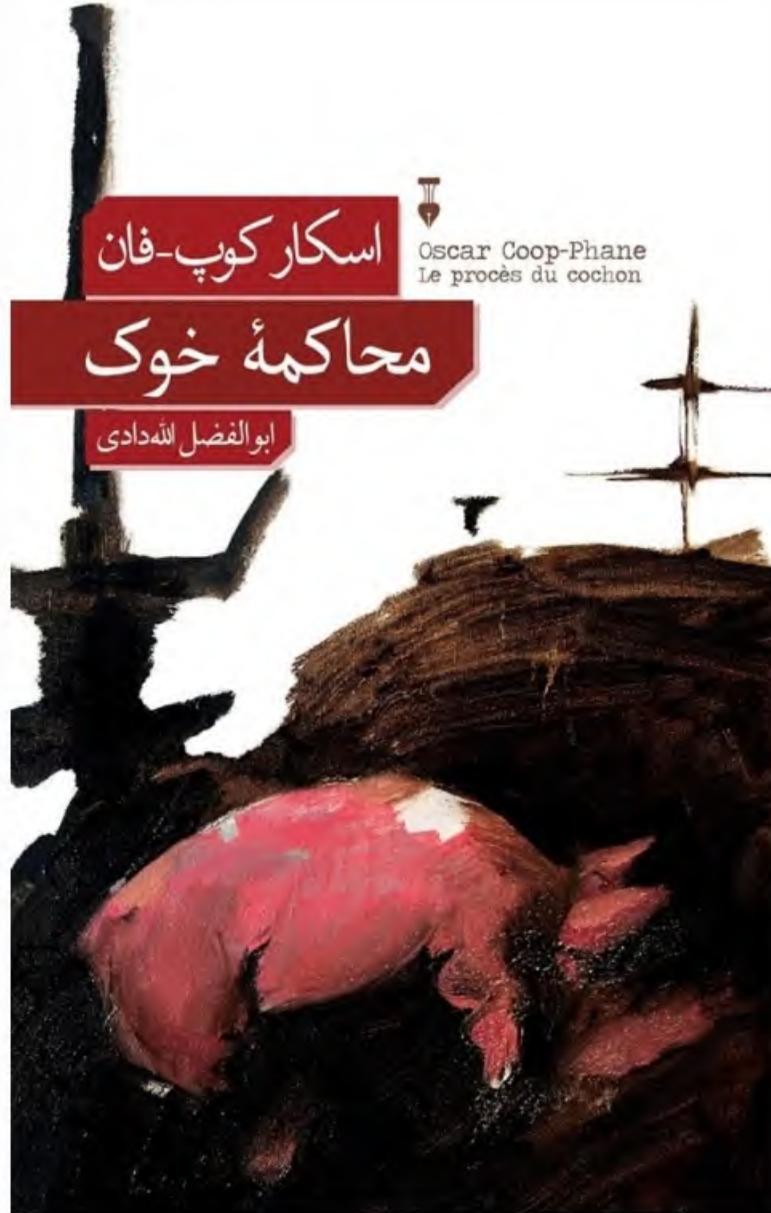


اسکار کوپ-فان

Oscar Coop-Phane
Le procès du cochon

محاكمه خوک

ابوالفضل لانه دادي



محاكمه خوك

أسكار كوپ - فان

مترجم: ابوالفضل الله دادی



سرشناسه: کوپ- فان، اوسکار، ۱۹۸۸ - م. Coop-Phane, Oscar □ عنوان و نام
پدیدآور: محاکمه خوک / اسکار کوپ- فان؛ ترجمه ابوالفضل الله دادی □ مشخصات
نشر: تهران: فرهنگ نشر نو: نشر آسیم، ۱۳۹۹ □ مشخصات ظاهری: ۹۵ ص. □
شابک: ۵-۱۴۷-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فاپا □ یادداشت:
عنوان اصلی: *Le procès du cochon*, 2019 □ موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن
۲۱ م. □ شناسه افزوده: الله دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱ - ، مترجم □ رده بندی کنگره:
PQ۲۷۱۵ □ رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲ □ شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۰۹۵۱۲

این یک داستان واقعی است! «اُسکار کوپ - فان» خودش می‌گوید سوژه این داستان را او خلق نکرده. حقیقت این است که از قرن سیزده تا هجده میلادی در اروپا و خاصه فرانسه، انسان‌ها دادگاه‌هایی برای محاکمه حیوانات برگزار می‌کرده‌اند. بررسی تاریخ فرانسه نشان می‌دهد که در آن دوران تاریک، محاکمه چند خوک هم ثبت شده و موضوع محاکمه خوک اُسکار کوپ - فان از همان روزگار سرچشمه می‌گیرد. این نویسنده جوان سی‌ویک ساله می‌گوید در تحقیقاتی که داشته متوجه شده محاکمه حیوانات دقیقاً شبیه همان چیزی بوده که در دادگاه انسان‌ها نیز می‌گذشته و حیوان متهم با وکیل مدافعش در برابر قاضی، دادستان، اعضای هیئت‌منصفه و حضار حاضر می‌شده است. او می‌گوید که می‌خواسته وحشی‌گری آن سیستم قضایی را روایت کند و به همین دلیل در این کتاب کم‌حجم سراغ چنین سوژه عجیب اما جسورانه‌ای رفته تا به بخشی از تاریخ سیاه بشریت نور بتاباند. اُسکار که کودکی ناآرامی داشته حالا با نوشتن به آرامشی می‌رسد که سال‌های ابتدایی زندگی‌اش در حسرت آن بوده: «روزهای کودکی‌ام تحت تأثیر جدایی پدر و مادرم بود. ۱۶ ساله بودم که تصمیم گرفتم از خانه مادرم بیرون بزنم. اول می‌خواستم نقاش شوم اما مدتی بعد از این آرزو دست کشیدم. همان روزها بود که عاشق دختری موطلائی شدم. البته این اتفاق‌ها باعث نشد از دبیرستان باز بمانم و دیپلمم را گرفتم.» با این حال او یک روز تصمیم می‌گیرد همه‌چیز را کنار بگذارد و فقط کتاب بخواند و بخواند و بخواند. این‌گونه است که از صبح تا شب و از شب تا صبح کتاب از دستش نمی‌افتد. در بیست سالگی به برلین مهاجرت می‌کند و یک سال را به نوشتن، خواندن آثار فردینان سلین، مارسل پروست و خردکردن اعصابش با موسیقی تکنو می‌گذراند. نتیجه این دوران انتشار اولین رمانش است با عنوان هتل زینت [۱] که خاطرات روزانه زن پاریسی بدکاره‌ای است. او در همان دوران فردا برلین [۲] و اکتبر [۳] را هم منتشر می‌کند. با این حال پس از مدتی مجبور می‌شود به پاریس بازگردد. بازگشتی سخت. شب‌ها را به عنوان مسئول یک بار در منطقه ۱۰ پایتخت فرانسه می‌گذراند تا اینکه اولین رمانش که در انتشارات «فینی‌تود» [۴] منتشر شده برنده جایزه فلور ۲۰۱۲ می‌شود. اُسکار حالا دوباره وقت دارد برود سراغ عشق قدیمی‌اش: مطالعه بی‌وقفه. و این بار درمورد میشل فوکو و مسائل حقوقی می‌خواند؛ ایامی که نتیجه‌اش انتشار رمان جویدن غبار [۵] در سال ۲۰۱۷ در انتشارات معتبر گراسه است. این کتاب داستان مردی را روایت می‌کند که کودکی را می‌کشد اما مشخص می‌شود مقتول از خویشان یکی از سران مافیاست. محاکمه خوک، آخرین رمان اُسکار ک

وپ - فان در سال ۲۰۱۹ و باز هم در انتشارات گراسه منتشر شده است. او می‌گوید اگرچه سالیانی بسیار از روزگاری گذشته که انسان‌ها خوی وحشی‌گری خود را با محاکمه حیوانات به نمایش می‌گذاشتند اما بعید نیست که هنوز هم بشود چنین دادگاه‌های مضحکی را در سراسر جهان یافت. ظاهراً حق با اوست: آن‌طور که روزنامه «زمان» چاپ ترکیه نوشته، در سال ۲۰۰۳، شورای بزرگان شهر «آکپینار» در آناتولی شرقی، الاغی را به دلیل رفتاری تهاجمی مجرم شناخت. شهردار شهر بعد از تکرار رفتارهای تهاجمی این الاغ علیه شهروندان و گاوها و گوسفندان، ریش‌سفیدان را گردهم آورد و از آنها خواست درمورد او حکم کنند و آنها الاغ بینوا را به مرگ محکوم کردند.

محاکمه خوک اولین کتابی است که از اُسکار کوپ - فان در ایران منتشر می‌شود و امیدوارم فرصتی دست دهد که جویدن غبار او نیز به‌زودی در قالب همین مجموعه منتشر شود.

ابوالفضل الله‌دادی

۱۰ فروردین ۱۳۹۸

همیشه تنها و بی‌خیال قدم می‌زند. گاه می‌ایستد تا ریشه‌ای یا گوشت تن حیوانی را بچود که آنجا سقط شده است. پاهایش خوب با این راه‌های میان‌بر و جاده‌های سنگلاخی آشناست که گرد و خاک علف‌هایش را کامل فرو می‌پوشد. گاهی کتکش می‌زدند؛ هرگز دوستش نداشتند. او پیر نیست. با این حال پوستش سفت شده است؛ پوستی صورتی که وقتی نمی‌تواند سرپناهی بیاید باران می‌شویدش. خوش‌اقبال و غریزه‌ای سخت او را به پیش می‌راند که در تنهایی زمستان و سرمای جنگل‌ها خود را به دست مرگ نسپارد.

دندان‌های کثیف بزرگ و نگاه روشنی دارد. سرش کشیده است و گوش‌هایش راست می‌ایستد. از کی با هیچ انسانی سر و کار نداشته است؟ نمی‌داند. روزها را شماره نمی‌کند. وقتی که این‌گونه بی‌اعتقاد و بی‌هدف پرسه می‌زنیم و وقتی خستگی پنجه‌هایمان را از نا می‌اندازد می‌خواهیم، نه نگران داشتن همنشین هستیم نه نگران گذار روزها.

هیچ‌کس دنبالش نمی‌گردد. پا به فرار نیست. وقتی بچه‌ها به او برمی‌خورند، سمتش سنگ‌ریزه پرت می‌کنند. قدم‌هایش را تند می‌کند و با سر افکنده محو می‌شود. به شرارت‌های کوچک عادت دارد. بدنش پُر از زخم‌های تسکین‌یافته است. یک جای زخم بیشتر چه تفاوت دارد وقتی کسی زخمش را وقعی نمی‌گذارد. نفسش بوی گندِ لجنزار می‌دهد. تنفسش کوتاه و منقطع است. نفس‌نفس می‌زند. تضاد عجیبی است: آرام راه‌رفتن و نفسی که در نایزه‌ها تنگ می‌شود. خیابان‌های شهر - اگر گذارش به آنجا می‌افتاد- شاید بلافاصله او را با رنگ خاکستری می‌پوشاند. دشت و صحرا لباس خرمایی یا سبز تنش می‌کند؛ رنگ‌هایی که وقتی درخت‌ها یا باغ‌ها یا بیشه‌ها را مزین می‌کنند ناب هستند اما هنگامی که جسم‌ها را از بین می‌برند، نفرت‌انگیز و چرب. بدین معنا، بله، او کثیف است، بو می‌دهد و کثیف‌کاری می‌کند.

جانش شیفته پیاده‌روی است. باید پیش برود؛ نیرویی غریب به جلو می‌راندش. جنگل‌ها یکی هستند و علف‌ها درهم می‌آمیزند. باد و باران همه‌جا شبیه هم است. چرا کنج دنجی نیابد تا دمی آنجا بماند؟ این کار یحتمل باعث اجتناب از بن‌بست‌ها و غافلگیری‌ها می‌شود. بله، چرا نباید اینجا آرام بگیرد بگذارد پاهایش قرار بگیرند و قلبش توانش را بازیابد؟ هر بار که بیدار می‌شود بسترش را ترک می‌کند و می‌رود جایی دیگر. شاید

می‌توانست نظمی به خودش بدهد اینجا و آنجا کمی استراحت کند اما ترجیح می‌دهد راهش را از سر بگیرد. حتماً این خشونت را که خوردش وجودش است دوست دارد؛ این تکراری ابدی است. هرگز صندلی‌ای به او پیشکش نشد؛ خودش هم پی آن نبود. آیا نظری راجع به نشستن دارد؟

۲

خورشید طوفان شب گذشته را به سخره می‌گرفت. بخار خوشایندی از زمین به هوا می‌رفت. رنگ‌ها پُررنگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. آسمان و سنگ‌ها در آرامش خستگی درمی‌کردند.

او گرفتار صاعقه‌ها با هراس خانه‌کرده در جانش بد خوابیده بود. هرگز با آرامش طوفانی را از سر نگذرانده بود. صاعقه‌ها در اندامش طنین‌انداز بود و ماهیچه‌هایش، بی‌اینکه قصدی داشته باشد، می‌جنبید؛ تکان‌های شدیدی که فقط وقتی از جایش بلند می‌شد می‌توانست خاموش‌شان کند. پس چندمتری راه می‌رفت و دورهای کوچک بسته‌ای گرد درخت‌ها می‌زد.

آن روز صبح اشعه‌های خورشید پوستش را گرم می‌کرد اما اعصابش خراش‌های شبی هولناک را در خود داشت. گاهی تیکی عصبی لب‌هایش را از هم می‌شکافت یا شکمش را بالا می‌کشید. آن شب دور نبود از بحران‌هایی که از تولد تاکنون فلجش می‌کند. ناگهان دنیا خاموش می‌شود و جسمش کوفته می‌شود و ضربه می‌خورد و خون فواره می‌زند. به‌یقین هولناک است همچون طوفان.

دم سحر رد پای بحران ناتمام همه‌جا به چشم می‌خورد. بادی خشک همچون بیرق‌هایی که بر فراز دکل‌های کشتی‌ها ترق‌ترق می‌کردند در وجودش نعره می‌زد. گرسنه‌اش بود اما پی خوراک نبود. از سته‌ها و قارچ‌ها چشم می‌پوشید. به نظر نمی‌رسید حشراتی را ببیند که پوستش را می‌گزیدند، همان‌طور که به خودش زحمت نمی‌داد ریگ‌های تیزی را بیرون بکشد که در گوشت پاهایش جا خوش کرده بود. راهش را ادامه می‌داد و خودش را تسلیم زمین می‌کرد.

جلو خانه کوچک سفیدی رسید. در باغ علف بلند بود و نرم. آرام دراز کشید. مدت زیادی همین‌طور ماند در حالی که پلک‌ها و پوست شکمش زیر اشعه‌های سوزان خورشید می‌درخشید. هیچ‌کس او را از آنجا نراند.

کم‌کم آرام شد. در نتیجه رگ‌های بسیار برجسته‌اش زیر پوست آرامش خزیدن گرفت. لحظه‌ای خوابش برد. بعد خستگی‌اش که کامل دررفت، گردش به دور ملک را از سر گرفت. زنی درون خانه آواز می‌خواند؛ نغمه دل‌انگیز آن آدم‌هایی که گرم کار سوت می‌زنند. هیچ هیبتی دیده نمی‌شد. گردشش را ادامه داد.

آن پایینِ جلو در توی سبد حصیری حمل نوزاد، شیرخواره‌ای در سایه ونگ ونگ می‌کرد. نزدیک شد. هرگز بچه‌ای چنین کم‌سن‌وسال را از فاصله‌ای چنین نزدیک ندیده بود. گونه‌های صورتی و دست‌های برهنه و تپلش را تماشا کرد. نگاهشان درهم گره خورد. در دوردست صدای جیغ چند پرنده شنیده می‌شد. به‌نظر می‌رسید زمان معلق شده است.

روی سبد حصیری خم شد، اول پوست را بو کرد که عطر صابون و روغن می‌داد، بعد محکم گونه و شانه را گاز گرفت.

۳

با دهانی پُر از خون گرم سمت جنگل باز می‌آید. کودک فریاد نمی‌زند؛ درد شاید زیادی شدید است. بعضی دردها اشک را می‌خشکاند. چند لحظه بعد که دوباره کنار درختی دراز کشیده بود تا حالش از جنایتش جا بیاید، صداهای گنگی از سمت خانه به گوش می‌رسید. مادر دیگر آواز نمی‌خواند، همان‌طور که هنگام مرگ عربده می‌کشند فریاد می‌زد. کلمه‌هایش ترتیب خاصی نداشت، صدا از بطن بیرون می‌آمد. هوا را می‌درید و گوش‌ها را به درد می‌آورد، صداهای زیر و بم در این هیاهو در نبرد بود. هیچ‌کس شاید نمی‌توانست باور کند زنی با زور گلایش بتواند چنین غرشی بکند. شیشه‌ها احتمالاً خرد می‌شد و زمین از هم می‌گسست. گل‌ها ممکن بود منفجر شوند و دل و روده‌هایشان را به آسمان بپاشند. برخی فریادها کار دنیا را یکسره می‌کنند. چندین مرد دویدند، انگار خودشان را آماده‌ی مداخله نگه داشته بودند. زن کودک از ریخت‌افتاده را در آغوش گرفته بود. او را چنان محکم به خودش فشار می‌داد که خیلی زود جلو راه تنفسش را می‌بست. آیا می‌خواست این‌گونه رنج‌هایش را کاهش دهد؟ یا فقط می‌خواست جانی را احساس کند که در بطنش شکل داده بود و داشت تگه‌پاره از دست می‌رفت؟

هر دو جسم با هم سست شدند. مادر دیگر اختیار پاهایش را نداشت، کودک اختیار زندگی‌اش را. هیچ‌کس آنها را دوباره سرپا نکرد. مردها فقط یک چیز در سر داشتند: دستگیر کردن جانی. ابزارها و چکش‌ها و چاقوهای باغبانی را بلند کردند و تکان دادند. نه در خانه خبری بود نه در باغ. هیولایی که توانسته چنین کاری بکند چیست؟ حمله به یک نوزاد! کجاست؟ باید تاوان کارش را پس بدهد!

چندین گروه شدند تا جنگل را زیر و رو کنند. زنده دستگیرش کنید؛ بعداً می‌کشیمش. در همه چشم‌ها و روی همه لب‌ها اشک‌های انتقام نقش می‌بست.

مردها سازمان‌دهی شدند. احتمالاً آرام به هر طرف پیش می‌رفتند تا قاتل را محاصره کنند.

در این فاصله پسر بچه‌ای رفته بود پی ژاندارم‌ها. وقتی خونی ریخته می‌شود، قانون سنگر است. امنیه‌چی‌ها عجله‌ای راه افتادند؛ یک بار هم که خبری از دزدی یا زد و خورد نبود، نمی‌خواستند حادثه را از دست بدهند.

وقتی رسیدند که مردها به دامش انداخته بودند. روی لته‌های هیولا هنوز آثار جنایتش دیده می‌شد. با دیدن نگاه حیوانی شکارشده و دندان‌های قوی و جسم غول‌آسا و برهنه و آفتاب‌سوخته‌اش غافلگیر شدند. پاهایش را با ریسمان‌های سرهم‌بندی‌شده بسته بودند و از گردن تحت اختیارش گرفته بودند. به این فکر نکرده بودند که بی‌پوشانندش. دست‌کم او را بی‌محاکمه اعدام نکرده بودند. برخی شیفتگان اجرای تشریفات از این موضوع سرخوش بودند در حالی که عده‌ای دیگر از سر علاقه به سرعت عمل، به‌خاطر این کار تأسف می‌خوردند. او که بالأخره به دار آویخته می‌شد، پس چرا همین حالا نباید بالا کشیده شود؟ شک نکنید بعداً نمایش بی‌نظیر خواهد بود.

ژاندارم‌ها که حالشان گرفته شده بود باید سرنخ‌ها را جمع می‌کردند و از آغوش مادر جسم پاره‌پاره کودکش را بیرون می‌کشیدند. محوطه‌ای امنیتی برپا کردند. سه مرد در محل ماندند، بقیه مشغول رسیدگی به متهم شدند. غیرنظامی‌ها را کنار زدند و جانی را راه انداختند، همان‌طور که حیوان‌ها را راه می‌اندازند.

۴

جسد مصادره شد. نگران نباشید، جسد را به شما برمی‌گردانند. اجساد مقتول‌ها نخست به حکومت تعلق دارد. آیین دادرسی همین است. باید به‌تفصیل و خونسرد بحث می‌شد تا با هم کنار بیایند. زن بی‌رمق سرانجام غنیمت را رها کرد.

شکم کوچک و گوشت پخش وپلا در ملافه ضخمی بسته‌بندی شد و با احتیاط تمام منتقل شد. هیچ اشاره‌ای به کالبدشکافی نشد.

زن خودش را تنها یافت. شوهرش باید به‌زودی از راه برسد، حتماً کسی خبرش کرده است. مصیبت‌ها خانوادگی تحمل می‌شوند.

دخترشان مثل همیشه در این ساعت بوی چسب و مرکب را در سالن گرم و کوچک مدرسه بخش نفس می‌کشید.

زن در آشپزخانه نشست سیگاری پیچید. دست‌هایش به طرز عجیبی آرام بود. هیچ لرزشی انگشت‌هایش را آشفته نمی‌کرد. بی‌تکلف و با نگاهی مبهم سیگار دود می‌کرد. تنباکوی ارزان‌قیمت از مدت‌ها قبل دیگر گلویش را نمی‌سوزاند. به آن تنباکو عادت کرده بود.

در حالی که سعی می‌کند بفهمد چه رخ داده، شیر در سینه‌هایش می‌جوشد. جسمش هنوز نمی‌داند که دیگر دهانی ندارد برای غذا دادن. شاید باید شیر را بدوشد بدهد به گربه. نکند می‌شود گیاهان را با جسم یک زن سیراب کرد؟ در این لحظه پیشبندش تا خرخره شیر می‌خورد. برای دختر و شوهرش سیب‌زمینی پوست می‌کند.

جابه‌جایی جانی بی‌دردسر پیش رفته بود. محض جلوگیری از بروز خشم مردم کار سریع انجام شده بود. کسی هرگز نمی‌داند چه اتفاقی ممکن است بیفتد، آب‌دهن‌ها یا سنگ‌ها، گلوله‌های تپانچه یا تحرکات جمعی. در طول آموزش این موضوع هم یاد داده می‌شود؛ یک ژاندارم همچنین باید بلد باشد انتقام را مهار کند. تا وقتی دادرسی انجام نشده، حتی اگر مدارک متهم را محکوم کنند، باید همچون یک بی‌گناه با او رفتار شود. از او محافظت می‌شود تا زمانی که ترازوی عدالت قاطعانه تصمیم بگیرد. باید تحقیق شود، پرونده‌ای شکل بگیرد و مدارک آنجا ثبت شود. جست‌وجو و تجسس و بازجویی انجام می‌شود.

این بار متهم حرف نمی‌زند. از این لحاظ هیچ انتظاری نمی‌شود داشت. پس رشته کلام به دست بقیه می‌افتد، پیکر قربانی و محل جنایت، ردپاها، لکه‌ها و شاهدان. همه این نشانه‌های کوچکِ پوچ همچون گل و لای حالا باید رمزگشایی شوند. زبان دیگری به کار گرفته می‌شود. پزشکان از آن استفاده می‌کنند. به کارشناس‌ها اعتماد می‌شود.

چندین مرد به جنگل فرستاده شده بودند و بقیه در باغ محل فاجعه بودند تا سرنخ‌ها را جمع‌آوری کنند. زندانبانی جلو قفس متهم گماشته شد. بعد بین درجه‌دارها که منتظر گزارش پزشکی قانونی بودند بحثی درگرفت.

در دخمه‌های ژاندارمری همان مشتری‌های همیشگی حضور داشتند: دله‌دزدها یا شیادان حقه‌باز، دائم‌الخمرها، خروس‌جنگی‌ها و فاحشه‌ها. آن روز همه از حضور کسی متعجب شده بودند که حالا صدایش می‌زدند لُپ‌خور. هرگز هیچ متهمی را چنین آرام و بی‌خیال ندیده بودند. بی‌گلایه و شکایت می‌گذاشت افسارش را بکشند. با این همه، هیچ همدلی‌ای بر نمی‌انگیخت، نه در آژان‌ها و نه در تبهکاران؛ یحتمل مسئله بو و ریخت و قیافه‌اش

بود. ورندازش می‌کردند. هرگز جزئی از خانواده نمی‌شد. در این باب البته جنایتش نقش داشت؛ جنایتی که نابخشودنی‌ست. ولی طبقه و گونه‌اش اینجا تعیین‌کننده بود؛ لُپ‌خور نشان آنهایی را داشت که تحقیر می‌شوند.

چیزی از او نمی‌دانستند؛ نه اسمش، نه سنش. واری‌اش کردند، نه خبری از خالکوبی بود، نه نشانه‌ی ناجوری. بعد کوشیدند هرطور که می‌توانند به او انگیز بزنند. ستیزه‌خو نبود. خشمی نداشت. کمی گیج‌کننده بود. شاید ترجیح می‌دادند سر به شورش بردارد و هلاک شود و بتوانند به او تجاوز کنند و او را زیر یوغ خود بکشانند اما به نظر می‌رسید حواسش به این چیزها نیست. هرگز نه نمی‌گفت؛ هیچ‌وقت بله هم نمی‌گفت.

همان‌طور که آیین دادرسی می‌طلبید، به حبسش فرستادند.

۵

نخستین شب زندان یک مرد دوباره به جسم فشار می‌آورد. ترس، عصبانیت، سرخوردگی، همه اینها درهم می‌آمیزد؛ آدم خودش را شبیه موش احساس می‌کند. دیوارهای نمناک، صداهای خشن، درهای بسته، چفت‌هایی که ترق‌ترق می‌کنند، نعره‌های دیگران. زندانبان‌ها باتوم‌هایشان را روی نرده‌ها می‌لغزانند تا استحکامشان را بررسی کنند. سمفونی‌ای خشن، نوای مرگ. آدم خودش را می‌بیند که اینجا می‌پوسد، دوزخ پیش از الهه‌های سرنوشت. [۶]

زندانی چنان بی‌اعتنا به نظر می‌رسید که اول تصمیم گرفتند او را جدا کنند. از آنجا که نمی‌شد واکنشش را پیش‌بینی کرد، خطرناک بود که رهایش کنند تا با دیگران برخورد پیدا کند. یک قتل دیگر یا زد و خورد، یا بدتر، شورش؛ به‌صرفه‌تر بود که خطر نکنند.

او را در بال‌اچ، راهروی چموش‌ها، جا دادند. نه خبری از هواخوری بود نه تقاضایی پاسخ می‌گرفت. هرکس را به‌نوبت فقط هفته‌ای یک بار برای شستن پاها از سلولش بیرون می‌آوردند. به این می‌گویند جداسازی. غذاها سر ساعتی ثابت پرت می‌شد روی زمین سیاه‌چال. نان سفت ساعت شش. سوپ ساعت یازده‌ونیم. باز هم نان سفت و مقداری پنیر ساعت شش غروب. روی تشک گاه می‌خوابند. خودشان را توی سطل خالی می‌کنند.

و سرما، که به استخوان‌ها می‌زند و با خوردن گوشت‌ها بدن را آب می‌کند.

به‌جای اونیفرم، ملافه‌ای خاکستری به پشتش بستند. وقتی به سلولش رسید اونیفرم را به زور دندان‌هایش کند و گوشه‌ای پنهان شد.

جریان‌های هوا که خودشان را در قفسش جا می‌کنند هیچ از شکوه بادها در خود ندارند. دنیایی موذی است که رودررو شده با آن؛ زمین سخت است و

آسمان سیاه. به چه فکر می‌کند؟ نمی‌تواند نوشته‌های روی دیوارها را بخواند، این دیوارنوشته‌های رکیک، کلمات امیدانگیز، تاریخ‌ها و همه روزهای شماره شده. شاید این‌طور بهتر است. آثاری که بعد از مرگ نویسنده‌شان باقی می‌مانند قربانگاه خاصی برپا می‌کنند. سخت بیمارگونه است خواندن امیدهای مدفون یک محکوم.

بقیه هم در گوشه‌ای از سلولشان جمع می‌شدند. برخی سرگرمی‌هایی پیدا کرده بودند. پی‌یر [۷] که خرخرهٔ مادر و خواهر و برادرش را بریده بود، چیزی می‌نوشت؛ فریادی خشن که در آن جنایتش را توضیح می‌داد. نوژی [۸] خاطرات دزدی‌اش را می‌نوشت. شاید آنها را بعداً به دکتر می‌سپرد. برخی بازوها و پاها و شکمشان را خالکوبی می‌کردند. آنتوان [۹] معروف به موی دماغ، شاش و گهش را در بادیه‌ای جمع می‌کرد به این امید که زندانبانی بیاید تا خیسش کند. بوژه [۱۰] با جوهر و قلم روی کاغذ سیگارها طراحی می‌کرد.

همه او را دیدند که می‌گذرد، اما هیچ‌کس نمی‌خواست یکی از مکتوب‌هایی را که از سلولی به سلول دیگر سر داده می‌شد برای او بفرستد و بشناسدش. لُپ‌خور مثل ژاندارم‌ها حس بدگمانی برمی‌انگیخت.

پس نخستین شب فرارسید. کمی فریاد زد. بقیه هم فریاد زدند. آیا نعره‌هایی که چون دهان‌دره‌ای در سالن سخنرانی منتشر می‌شد، شیوه‌ای بود برای اینکه وادار به سکوت شود یا واکنشی غریزی؟

نگهبانان زندان واکنشی نشان ندادند. به سروصدای زندانی‌ها خو نگرفته بودند، نه، اما می‌گذاشتند آن نعره‌ها جاری شود همان‌طور که وقتی بچه‌ایم می‌پذیریم سنگریزه‌هایی که خردمندان جمع شده‌اند هرگز جریان رودخانه را بند نمی‌آورند. اغلب باید خود را شکست‌خورده دانست. می‌شود خود را حبس کرد، داغ زد، دور کرد و از دیگران برید؛ همیشه می‌گذاریم کمی عربده بکشند. چه اهمیت دارد. این غرش‌ها دفن شده‌اند؛ هیچ‌کس بیرون از اینجا آنها را نمی‌شنود. فقط ماییم که از آنها رنج می‌کشیم، پس ککمان هم نمی‌گزد. شغلان همین است.

محض علاج این وضعیت، ته‌سیگارها را در گوش‌ها فرومی‌کنند و شب امتداد می‌یابد.

۶

شب که شد آنها دورهم جمع شدند؛ مادر و پدر و دختر. همسایه‌ها حضور به هم رساندند اما هیچ‌کس در را به رویشان باز نکرد. بعداً ماتمشان را

در کلیسا و خیابان به نمایش خواهند گذاشت.

چیزی به دخترشان نگفتند. او سوآلی نپرسید؛ همیشه وقت خواهند داشت که برایش توضیح دهند. در چشم‌هایش درخشش غریبی جاری است. احمق نیست اما دختر ناخوشی است؛ شرارتی مودبانه در اوست که کودکی گاهی آشکارش می‌کند. هرگز نمی‌گذارد بقیه حرف بزنند، باید همیشه در بطن رویدادها باشد. پدر و مادر به‌ناچار پذیرفته‌اند. وقتی او آنجاست حرف نمی‌زنند. این کمی اوضاعشان را سر و سامان می‌دهد؛ مدّت زیادی است دیگر چیزی ندارند به هم بگویند و نمی‌خواهند با هم حرف بزنند.

زمان آنها را از هم جدا نکرده. پیش از ملال هم شور و گرمی و عشق دیوانه‌واری نداشتند.

زن کمی سرمایه خانوادگی داشته است؛ چیز پنهانی‌ای در کار نیست: خانه‌ای است که در آن زندگی کرده‌اند و سروسامان دادنش را عهده‌دار بوده‌اند. مرد او را به همین دلیل و برای اینکه آثارش را تحسین می‌کرد انتخاب کرده بود. مرد خودش را وقف هنر زنده می‌کرد. چیز مهمی نبود اما با چنان اعتماد به نفسی از آن حرف می‌زد که زن احساس می‌کرد زوجه مردی نابغه است. مطلق و متأخر؛ این کلمات لقلقه زبان مرد بود. مرد چیزهای کسل‌کننده‌ای همچون «هنر به‌صورت کلی» یا «من محض خنده آنجا نیستم» بر زبان می‌آورد. اطمینان زیادی به خودش و آثارش بروز می‌داد؛ اطرافیان‌ش که تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتند به خودش اجازه قضاوت نمی‌دادند و خودش را هم‌رده او نمی‌دانستند. او قلباً چنان قاطعانه و احمقانه به برتری خودش متقاعد شده بود که دیگران هم بلافاصله باور می‌کردند. گاهی کافی است چیزی را با صدای بسیار بلند بگوییم تا مخاطب آن را بپذیرد. برعکس، اقرار به تردیدها، آن هم وقتی آدم دست به آفرینش می‌زند هرگز برای اوضاع خوب نیست؛ شکافی باز می‌شود و دیگران درباره‌اش قضاوت می‌کنند.

او ادعا می‌کرد که در برابر مسائل زندگی ناتوان است؛ آدم نمی‌تواند هم به هنرش برسد هم بقیه کارها را انجام دهد. هر روز صبح زنش برایش چند اسکناس روی میز آشپزخانه می‌گذاشت. او پول را می‌گذاشت توی جیبش و می‌زد به چاک که برود چندین کیلومتر دورتر از آنجا در سالنی کار کند که به او قرض داده بودند و همکاران مؤنثش را به آنجا می‌کشاند. گرمورها، طراحان لباس و بازیگران، همه سبزه و کوتاه‌قد و پت و پهن.

در این مدّت زنش در تکاپو بود؛ بچه‌ها، خوراک، کهنه بچه. خوب هم بود که بر همه‌چیز تسلط داشته باشد. قاطعانه تصمیم می‌گرفت.

تصوّر می‌کردند چاق و درشت است اما زنی ظریف بود؛ زمختی‌ای در وجنات و حرکاتش دیده می‌شد که آن را به کل جسمش نسبت می‌دادند. اغلب با

موهایش ور می‌رفت، موها را دور انگشتانش می‌چرخاند و طره‌ای را بین لب و منخرینش می‌لغزاند. به از خودگذشتگی‌اش می‌بالید و تکرار می‌کرد: «من زن در سایه هستم».

آن شب بی‌سروصدا شام خوردند.

بعداً وقتی شوهر و دختر خوابیدند، زن فروریخت. ریگی راه تنفسش را بست. پسرش تا همیشه رفته بود و بقیه استراحت می‌کردند. چطور می‌توانستند؟ آنها هم درد نداشتند؟

احساس می‌کرد شکمش به هم‌ریخته و آشوب است. شاید نمی‌توانست اشک بریزد. جلو بخاری آشپزخانه نشسته ماند، در حالی که بر اثر رنج تا شده بود و فقدان درهمش شکسته بود.

وقتی بخاری خاموش شد، وقتی حتی به‌نظر می‌رسید باد ساکت شده است، مادر از جایش بلند شد. سرپا واقعیت خشن‌تر هم بود. احساس کرد پیشانی‌اش چین‌چین‌شده و گوش‌هایش داغ. آرام تا اتاق دخترش پیش رفت. دخترک خواب بود، با ماهیچه‌های لخت، آن‌طور که فقط از بچه‌ها برمی‌آید. مادر پای تخت او خم شد. با چشم سرخ و تنی منقبض موهای دخترک را کشید و تا آنجا که می‌توانست بلند نعره کشید: «برادرت مُرده، برادرت مُرده!»

۷

جسد را نه وسط میز که گوشه‌ای دراز کرده بودند. برای انجام عمل راحت‌تر بود. این‌گونه از احساسی زشت و مضمئزکننده اجتناب می‌شد. اگر جسد کودک وسط میز قرار می‌گرفت، شاید پوچی موقعیت را مُدام فریاد می‌زد.

دکتر ریشار[۱۱] که معمولاً وقتی چاقوی جراحی را به‌دست می‌گرفت بسیار دقیق بود، گرفتار لرزها و لرزش‌ها و رنج شده بود. احساس می‌کرد به دوران تحصیلش بازگشته، وقتی با ماهیچه‌خوک‌ها بریدن اجساد را یاد می‌گرفت. خمیر ضخیمی که در ورودی منخرینش گذاشته بود بوی زله‌کننده مرگ را مهار نمی‌کرد. به کارش ادامه داد. پوست به‌آسانی شکافته شد. به نظر می‌رسید که ماهیچه‌ها و استخوان‌ها و اندام‌ها ضعیف و ناچیزند. همیشه شکستن چیزهای ظریف و کوچک هولناک‌تر است از شکستن اشیایی با ابعاد معمولی. چیزی قرچ‌قرچ می‌کند. آدم خودش را همچون هیولایی احساس می‌کند.

دکتر ریشار نفسی تازه کرد و کارش را به پایان رساند. این حرفه در وجودش کنجکاوای بیش از حد را ارضا می‌کرد؛ این میل کند و کاو در

چیزها. خودش را بازرسی دردهای پنهان، کاوشگر، کاشف و در نهایت تنها کسی احساس می‌کرد که می‌توانست زبانی چنین بیگانه را برای دیگران رمزگشایی کند. به دانشش می‌بالید، این قابلیتی که به او منتقل شده بود اما خودش به‌تنهایی در آن به کمال رسیده بود. آنجایی را می‌دید که دیگران نمی‌خواستند در آن تجسس کنند. این‌گونه به‌طرزی غریب -اگرچه در وجودش هیچ خشونت و وجود نداشت- گاهی خودش را به جانی‌ها و قاتلان و تبهکارانی نزدیک احساس می‌کرد که مثل او دربارهٔ دل و روده‌ها کنجکاو بودند. آنجا گنجینه‌ای برای استخراج در کار بود. زندگی واقعی جای دیگری بود.

اما او در برابر جسدی چنین کوچک شور و هیجان‌اش را از کف داده بود. بعد وظیفه و اوامر مافوق بر او غالب شد. و بدون هیجان جسد را واریسی کرد. به محض اینکه بافت‌ها گشوده شد، رگ‌هایش، چون بقیهٔ اعضا این‌گونه بریده شده بودند، متورم شد. وسوسه در وجودش جان گرفت. با حرکاتی بانشاط کل پوست را کند، به‌سادگی یکشنبه‌ای که رودهٔ جوجه‌ای را می‌شکافیم تا دل و جگرش را بکشیم بیرون و آن را در حکم جایزه به خودمان پیشکش کنیم. دیگر به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد. در اتاق بی‌رنگ و رویش کاملاً تنها بود. همهٔ بیرون و زمزمهٔ درونش لحظه‌ای آرام گرفت. کامل و بی‌مشکل کارش را انجام می‌داد. سر جایش بود. اندام‌ها را بیرون کشید و نشانه‌ها را یادداشت کرد.

واریسی همچون یأس محض بدون غافلگیری بود: خوراک -شیر مادر؛ علت مرگ- گازگرفتگی و از دست‌دادن خون.

۸

استفان لاپستروف [۱۲] مثل همه می‌نوشید. در واقع او مثل کسانی می‌نوشید که می‌نوشند. لاپوشانی نمی‌کرد. هیچ‌کس هرگز نگفته بود که او به الکل اعتیاد دارد. پس به همین سادگی دو لیتر شراب، نوشیدنی‌های الکلی بعد از صرف قهوه و شراب‌های گلابی به عادت و آداب تبدیل می‌شد. استفان نجات یافته بود چون غذا می‌خورد. این کار آدم را خشک می‌کند، بخصوص این بلا سر فردی سراپا سرزنده می‌آید نه بیمار.

دست‌های درشت اطمینان‌بخش و دماغی بزرگ و شکمی داشت که تو چشم بود. رفتارهایش دریده بود اما منصبی داشت: کمیسر استفان لاپستروف. دعوتش می‌کردند و طرز رفتارش را تاب می‌آوردند. شبی که در عوض خدماتی که می‌تواند ارائه دهد اهمیت چندانی ندارد. از آنجا که در خانه‌های اعیان

همیشه داستان‌های قضایی پیش پاافتاده وجود دارد، در شکنجه‌اش خوراکی می‌چپاندند و دوستی‌اش را کمابیش به دست می‌آوردند. کمیسر ساده لوح نبود اما صرف شام در شهر را دوست داشت. کم قول می‌داد و گاه عمل می‌کرد. این‌گونه دور از چشم زنش و به بهانه تعهدات حرفه‌ای مست می‌کرد. در وجودش یکی از این آدم‌های باهوش بی‌دست‌وپا و کمی سنگین و مختصری دقیق را حمل می‌کرد. با این حال، اغلب حق با او بود. مردانش به او احترام می‌گذاشتند. احتمالاً می‌توانست پروندهٔ لُپ‌خور را به بازجویانش بسپرد اما خبر داشت که این پرونده سروصدا به پا خواهد کرد و بنابراین خودش به آن رسیدگی می‌کرد. می‌دانست معنای رسیدگی چیست: گردآوری مدارک و بعد مرتب‌کردن آنها. بعد از آنجایی که متهم حرف نمی‌زد، باید کمی به جای او ماجرا را شرح می‌داد. لُپ‌خور لُپ را جویده بود. لاپُستروف نقش او را بازی می‌کرد. احتمالاً ظاهری صاف و صادق و محکم و اطمینان‌بخش داشت. می‌توانست روی شب‌بش حساب کند. دادگاه خودش مسئولیت فرونشاندن خشم را بر عهده می‌گرفت.

لُپ‌خور در سلولش استراحت می‌کرد. وعده‌های غذایی‌اش را سر ساعت‌های مشخص برایش می‌آوردند. می‌خورد و می‌خوابید. این‌گونه راهپیمایی‌های طولانی طاقت‌فرسا تمام شده بود. وقتی پاهایش از او پیاده‌روی می‌طلبید، چند قدمی برمی‌داشت. جایی به او اختصاص داده شده بود؛ دیگر نیاز نداشت پرسه بزند و مدام با عناصر طبیعی و گرسنگی و حیوان‌های وحشی مبارزه کند. امنیت داشت؛ تقریباً به اندازه کافی تغذیه می‌شد. دیگر در معرض برف و باران نبود. بی‌خیال بود. این وضع نفرت‌انگیز نبود.

آیا خبر داشت که چه خطری تهدیدش می‌کند؟ شاید هیچ‌کدام از نگهبان‌ها نمی‌توانست این موضوع را تأیید کند. متهمان به‌کل جورواجور رفتار می‌کنند. برخی آرامند؛ نیایش می‌کنند و خودشان را بی‌گناه یا قوی‌تر از دستگاه می‌دانند. وقتی حکم اعلام می‌شود به تکاپو می‌افتند. بقیه نمی‌خوابند، دیگر غذا نمی‌خورند و شکسته در محضر دادگاه حاضر می‌شوند. دادگاه دیگر نه با ازپافتاده‌ها مدارا می‌کند نه با کسانی که به خودشان مطمئنند. تنها چاره شاید این است که خودتان را گیر نیندازید. وقتی چرخ به دامتان می‌اندازد، شما را در خود می‌چپاند و له‌تان می‌کند.

اگرچه هکتور باربن [۱۳] خودش موکلش را انتخاب نکرده بود اما احتمالاً خیلی دلش می‌خواست او را درک کند. آن‌طور که می‌گویند، او را به‌عنوان وکیلش منصوب کرده بودند. قوانین این نکته را تصریح می‌کند: «همه متهمان باید از وکیل برخوردار شوند، چه هزینه‌اش را بپردازند چه نه.»

هکتور باربن باید به پرونده لُپ‌خور رسیدگی می‌کرد. این کار خوشحالش نمی‌کرد اما وظیفه‌شناس بود. هرچه از دستش برمی‌آمد برای دفاع از او انجام می‌داد. در زندان تاریک، رطوبت در طول دیوارها رخنه می‌کرد و طاق‌ها را لک می‌انداخت. از آسمان جز ردی دیده نمی‌شد؛ خاکستری سربی‌رنگی که بالای سرها می‌گسترده. همه زندانبان‌ها کلاهی بر سر داشتند. از آنجا که طاق‌ها بیش از حد معمول ارتفاع داشت، آبی که باعث کپک زدگی طاق‌ها می‌شد ممکن نبود روی سر آدم بریزد اما به هیچ قیمتی کسی حاضر نبود خودش را در محوطه زندان ببیند. حتی تبهکاران هم اغلب با تگه‌های پتو یا بریده‌های ملافه برای خودشان کلاه‌های سرهم‌بندی‌شده‌ای می‌ساختند. هکتور باربن بدون اینکه متوجه این چیزها شود طبق عادت عمل کرد و وقتی داشت وارد زندان

می‌شد، همان‌طور که عادت داشت، از برداشتن کلاهش اجتناب کرد.

لُپ‌خور را از سلولش آوردند بیرون. سپیده‌دم در سرمای محوطهٔ اصلی خیسش کرده بودند. وقتی زندانی‌ها بیش از حد معمول کثیف بودند، نگهبان‌ها این‌گونه عمل می‌کردند: یک سطل، کمی یخ‌آب و پاشیدن بی‌رحمانه روی بدن‌های برهنه. این کار بوها را از بین می‌برد و آثار کثیفی را محو می‌کرد. به‌علاوهٔ خشونت اضافی با ضربه‌های ملاحظه‌کارانه که استخوان را نمی‌شکند و باعث خون‌ریزی نمی‌شود. جسم‌ها باید بهداشت را رعایت کنند. اینکه شما ترجیح می‌دهید چنین کاری نکنید اصلاً اهمیت ندارد. وقتی سلولی بیش از حد معمول بوی گند می‌داد، آن را با تبهکار درونش خیس می‌کردند. آنها همه مثل حیوان کز می‌کردند و کنار دیوار چمباتمه می‌زدند. سرنگهبان این لحظه‌ها را نگه می‌داشت برای خودش. با وجود اینکه احتمال داشت کثافتی که پشنگه می‌زد به او بخورد اما عاشق این بود که آب سرد را روی بدن‌های ازپافتاده بپاشد. برای حظ کردن از حرکتی بزرگ اغلب باید دست‌ها را کثیف کرد.

لُپ‌خور تمیز پیش وکیلش رسید. پوستش که بر اثر گذشت زمان ساییده شده بود از هیچ زخم‌جایی رنج نمی‌برد. سهل است؛ بهترین سرووضعش را داشت.

هر دو را در اتاق جداگانه‌ای جا دادند. نگهبان از سر احتیاط پشت در منتظر ماند. اینجا می‌شد آزادانه صحبت کرد و راهبردی در نظر گرفت.

هکتور باربن خیلی خوب نمی‌دانست با زندانی چطور رفتار کند. عادت نداشت با موجوداتی مثل او نشست و برخاست کند. آگاه از اینکه هیچ گفت‌وگویی ممکن نبود، خودش به‌تنهایی دفاعیه‌اش را پایه‌ریزی می‌کرد. همه‌چیز برای این بود که از شکنجه جلوگیری شود.

وکیل نشست. نمی‌ترسید اما نگران بود؛ دلشوره‌ای ناخوشایند نمی‌گذاشت درست فکر کند. اگر لُپ‌خور هجوم می‌آورد آیا فرصت می‌کرد به در بزند تا نگهبان را خبر کند؟ از بین همهٔ جانیانی که ملاقات کرده بود، او نامتعارف‌ترین بود. همچون حیوانی خرخر می‌کرد و هرگز به چشم‌هایتان نگاه نمی‌کرد. رازآلود و همان‌قدر نجسب. یک دیوار بود.

دفاع از دیوارها در دادگاه کار سختی است. اگر برحسب اتفاق دلسوزی کنید، به گزافه‌گویی تعبیر می‌شود. و هیئت منصفه به‌جای برخورد با آنها، اغلب ترجیح می‌دهد خرابشان کند.

هکتور باربن زیاد نماند.

در راه بازگشت که از کنار آجرهای قرمز محوطه می‌گذشت، احساس می‌کرد به دام افتاده است. ترانه‌ای اعصاب‌خردکن و نغمه‌ای ناجور در روحش می‌پیچید. به نظر می‌رسید رهگذران، زنانی که آمده بودند ملاقات معشوق‌های زندانی‌شان و چند نگهبانی که سیگار دود می‌کردند، همه دارند قطعه‌ای عجیب می‌نوازند. دنیا ناگهان دیگر هیچ‌چیز واقعی‌ای نداشت. آیا فقط انسان‌ها وجود داشتند؟

۱۰

برای چنین روزی چه هوایی می‌شد انتخاب کرد؟ بارانی تند شاید که انگار بیش از اینکه موها یا پشم‌ها را خیس کند، استخوان‌ها را سوراخ می‌کند. یا سرمای خشک و ملموس که جسم‌ها را درهم می‌شکند و بهشان ضربه می‌زند؛ آسمانی بیش از حد معمول آبی و اشک از سر سرما. گاری سیاهی با گل‌هایش پیش می‌رود. اسب‌ها موزون و آرام سم‌هایشان را بلند می‌کنند. گاری بسیار سبک است. از کلیسا به سمت گورستان قدم برمی‌دارند. کلماتی زمزمه می‌شود: «آخرین سفر لوسین» [۱۴]، «پیاده‌روی‌ای اندوهبار». ازدحامی دیده نمی‌شود اما همه آمده‌اند. طی مراسم فقط کشیش حرف زد؛ تمثیل و خاطره کم نبود. هیچ‌کس سعی نکرد نطق کند. حالا در نظمی دلخواه، اسب‌ها تشییع‌کنندگان را همراهی می‌کنند. خانواده، سخت بی‌رمق و متأثر، همسایه‌ها و آشناها. سیاه یا خاکستری به زمین نگاه می‌کنند و پا بر زمین می‌کوبند.

۱۱

این هم مدارک: لُپ‌خور در بیشه، دقیقاً کنار خانه پیدا شده بود. هنوز از کناره لثه‌اش کمی خون جاری بود. وقتی بازداشتش کردند هیچ مقاومتی نکرد؛ چشم‌هایی بی‌اعتنا داشت. طغیان نکرد.

این هم شاهدان: چهار کودک، برادران برنار [۱۵] (هشت و ده ساله)، ژن فورتون [۱۶] (هشت ساله) و ادوار پُتی [۱۷] (پنج ساله) اذعان می‌دارند که صبح روز جنایت سرگرم بازی با چوب‌دستی‌ها، ولگرد را در جاده کُلمب [۱۸] دیده‌اند. آنها قاطعانه شناسایی‌اش کردند.

این هم رویدادها: متهم با خودش هیچ وسیله‌ای حمل نمی‌کرد. نه چاقوی ضامن‌دار، نه کیف و نه حتی پتو. یک‌لاقباست. از آنجا که به نظر نمی‌رسید متهم بخواهد تفهیم اتهام شود، از خودش دفاع نکرد. به ارتکاب جرم هم اعتراف نکرد.

این هم آثار: ردپاها از جنگل تا سبد حصیری با هم مطابقت دارند. می‌شود مسیری دقیق را از نو ترسیم کرد. از طرفی، با قالب‌گیری‌هایی که دکتر

ریشار انجام داده، دندان‌های تیز و خمیده متهم با پارگی‌های شدید روی شانه چپ قربانی تطابق دارد.

۱۲

همه منتظر دادرسی بودند.

این انتظار برای متهم همین گردش روزها و شب‌های تیره بود. سازوکار عظیم سربازخانه‌ها و مدارس برقرار بود؛ همه چیز سر وقت و به‌موقع و سر ساعت از راه می‌رسید. بیداری، خواب، حمام پاها و وعده‌های غذایی، حتی گوش‌مالی‌ها هم از ضرباهنگی دقیق تبعیت می‌کرد. دوشنبه‌ها روز تجسس و تمیزکاری سلول و ضرب و شتم بود. فایده‌ای نداشت تهدیدش کنند یا وقتی حوصله داشتند برایش توضیح بدهند، مجازات و زدنش هم سودی نداشت، لُپ‌خور هیچ اصل بهداشتی‌ای را رعایت نمی‌کرد. هرگز توی سطلش نمی‌رید.

حالا به سلولش می‌گفتند خوکدانی و به لُپ‌خور، خوک.

رسیدگی به چنین مشتری‌ای به بدترین بیگاری نگهبانان تبدیل شده بود. دیگر از کتک‌زدنش لذتی نمی‌بردند؛ جان‌های رام و خاموش اغلب حوصله وحشی‌ها را سر می‌برند. خبری از سروصدا و گرگر چوب‌فلک نیست. فقط می‌ماند بو و خون کثیف.

از مجازاتش به ستوه آمدند. کم‌کم دیگر به سلولش رسیدگی نکردند. تا چند روز آینده از دستش خلاص می‌شدند.

خواهر درس و مشقش را از سرگرفت. آرام‌تر و کمی دوست‌داشتنی‌تر بود. گاهی حواس‌پرتی بسیار بر او چیره می‌شد. جسمش منجمد می‌شد و می‌توانست چندین ساعت این‌گونه بنشیند و هیچ کاری نکند. مدیر مدرسه از این اتفاق خرسند بود؛ دیگر نیاز نبود تنبیهش کند. به نظر می‌رسید به‌نوبه خودش همه همکلاسی‌هایش را تسخیر کرده است. کلاس آبی مدرسه منطقه هرگز چنین آرامشی به خود ندیده بود.

خانه ساکت بود. مرگ باد و نسیمی سرد به راه انداخته بود که از زمین به نرمه پاها می‌لغزید. پدر احتمالاً هرگز جرأت نداشت این حرف را به زبان بیاورد اما این خلأ جای بیشتری برای آثارش باز می‌کرد. بهتر می‌خوابید و مدت طولانی‌تری فکر می‌کرد. محدودیت‌ها کم می‌شد. نباید خودش را از یاد می‌برد و گوشه‌نشینی در پیش می‌گرفت. خودخواهی خالقان حقیر، عطوفت نمی‌شناسد. زندگی‌ای تازه جان‌گرفته در برابر کسب افتخار چه اهمیتی دارد؟

مادر دیگر رنج نمی‌کشید. درد او را کاملاً در بر گرفته بود. بازی را به شبحش واگذار کرده بود. پس ترحم دیگران را می‌پذیرفت؛ توجه، کلمات، گل‌ها و غذاهای تدارک‌شده. نگاهش می‌کردند که با زحمت از خواربارفروشی خرید می‌کند. همچون زنی سالخورده یا فقیر کمکش می‌کردند. اما مثل یک ملکه هم به او احترام می‌گذاشتند. دست‌های کشیده لبریزِ تحسین می‌شد. شخص مهمی شده بود. اسمش زمزمه نمی‌شد مگر اینکه بخواهند خوبی‌اش را بگویند. واقعاً عجب زنی بود! قد راست کردن از چنین ضربه‌ای! او قهرمان بود و قدیسه. در کلیسا جایی به افتخارش نگه می‌داشتند؛ آن هم برای او که دیگر هرگز یک سو هم اعانه پرداخت نکرده بود. او را شخصیتی شریف می‌دیدند. چهره‌های غمزده احترام برمی‌انگیزند.

این ملاحظات تأثیر خوبی بر او می‌گذاشت. با بازی کردن نقش بانوی بزرگوار دردهایش را فراموش می‌کرد. با ظرافت خیال می‌کرد باید لباس سیاه بپوشد. دیگر به گیسوانش دست نمی‌زد. روسری‌اش را مرتب می‌کرد.

در روستا وقتی مشغول حرف‌زدن از زن زیبای عزادار نبودند، پیشگویی می‌کردند. به دار آویخته می‌شود؟ می‌سوزانندش؟ چطور زندگی‌اش به پایان می‌رسید؟ براساس شایعه‌ها، برخی حتی شرط‌بندی هم کرده بودند. این معامله باید یا در تاریکی یا در کاهدان‌ها یا وقتی شب فرامی‌رسید و در حاشیه جنگل‌ها انجام می‌شد.

کسانی که قمار نمی‌کردند، به هر حال بی‌صبرانه منتظر دادرسی بودند. پول وسط قمار نسبت به لذت نمایش اندک است. هرکس امیدوار بود بتواند در نمایش حضور داشته باشد. فقط آیا جای کافی وجود داشت؟

بخش دوم: دادرسی

شخصیت‌ها

لُپ‌خور (در محاصرهٔ چند ژاندارم)

وکیلش - هکتور باربن

مادر، پدر

وکیلشان - ادمون تِرنیه [۱۹]

اعضای هیئت منصفه (شش نفر)

دادیار

رئیس و دو دستیارش

منشی دادگاه

مأمور اجرا

سرپرست تحقیق

کارشناسان

شاهدان

حضار

سالن بزرگ

دیوارهای چوبی

نور مات و کدر

بوی نامطبوع

لباس‌های رسمی پر زرق و برق
هیچ موسیقی‌ای شنیده نمی‌شود
دادگاهی معمولی

۱

نخست حضار وارد می‌شوند. این کار اجتناب‌ناپذیر است؛ پاها له‌شده و سالخوردگان تنه خورده‌اند. می‌دوند که بهترین جاها را بگیرند. همه، جا نخواهند شد. مردم عجله می‌کنند.

آنهايي که حالا سر جایشان نشسته‌اند ولو می‌شوند. پالتوها و دستکش‌هایشان را درمی‌آورند. گاهی تگه‌ای نان، مقداری پنیر یا شیرینی‌های خشک بیرون می‌آورند. در چهره‌هایشان غرور عجیب کسانی دیده می‌شود که بلد بوده‌اند دوران‌دیشی کنند. در سراسر فضای اطراف آدم‌های بی‌عرضه در جنب‌وجوش هستند. بالأخره هرکسی جاگیر می‌شود. نگاه می‌اندازند و دنبال دوست و همسایه‌ای می‌گردند که هنگام دویدن از او غافل شده‌اند. به همدیگر سلام می‌کنند. بلندبلند حرف می‌زنند؛ مراسم شروع نشده. به‌زودی ماجرای را تجربه می‌کنند.

سپس صاحب‌منصبان وارد می‌شوند. پنج نفر قرمزپوش یا سیاه‌پوش. تعدادی در سمت چپ و بقیه روبه‌روی حضار. با عبورشان صداها فروکش می‌کند. با این حال، کمی پیچ‌پیچ شنیده می‌شود، همه متأثر شده‌اند. تردید دارند که به‌نشانه احترام از جایشان برخیزند. پنج مرد ظاهری خودمانی دارند، یک‌راست به سمت جایگاه‌شان می‌روند.

رئیس دادگاه تنومند است. احتمالاً کسی با او سر شوخی را باز نمی‌کند. بقیه پنج نفر مطیع‌ترند، انگار کارمندند. پرونده‌هایشان را زیر و رو و صندلی‌هایشان را تنظیم می‌کنند. هنوز به حضار نگاه نکرده‌اند.
انتهای سالن دری باز می‌شود. همه‌مهمه مرسوم: «اوه».

یک ژاندارم، لُپ‌خور، ژاندارمی دیگر. متهم را به سمت جایگاهش در محفظه هل می‌دهند. زشت‌تر از چیزی است که حتی تصوّر می‌شد. بالأخره وکلا و شش عضو هیئت‌منصفه وارد می‌شوند.

قربانیان، مادر، پدر، با ورودشان چشم‌های حصار را به خود جلب می‌کنند. زن به طرز حیرت‌انگیزی سیاه است. شوهر خاکستری‌تر است و بیشتر در حالتِ مرد بی‌رمق فرورفته.

همه سکوت می‌کنند. شروع می‌شود.

۲

رئیس دادگاه ما از سر دلخوشی اینجا گرد هم نیامده‌ایم. حرکات بیمارگون باید در برابر قوانین پاسخگو باشند. کودکی مُرده پیدا شد. سه ماه هم نداشت. زنی پارهٔ تنش را از دست داد، مردی وارثش را.

مادر در خانه آشپزی می‌کرد. نوزاد روی چمنِ باغ با آرامش در سبزش خوابیده بود. گونه‌ها و شانهٔ چپش کنده شد. جان سالم به‌در نبرد. بعد در چند متری آنجا فردی پیدا شد که امروز در موردش قضاوت می‌کنیم. داشت خستگی در می‌کرد، زیر درختی پهن شده بود و از دهانش ته‌مانده‌ای از خون گرم جاری بود.

ما از سر دلخوشی جمع نشده‌ایم. ما برای تفکیک رویدادها جمع شده‌ایم تا عدالت حاکم و جاری شود و به پیروزی برسد. استفان لاپُستروف، سرپرست تحقیق وارد صحنه می‌شود. به نظر می‌رسد لباس‌هایش کمی به او تنگ است. دست‌هایش کبود است، انگار آستین‌هایش نگذاشته خون به دست‌ها برسد. باوقار است.

استفان لاپُستروف مردان من ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه به محل رسیدند. مادر بیهوش و نقش زمین شده بود. هنوز بچه‌اش را در آغوش داشت. کودک دیگر چهره‌ای انسانی نداشت. وحشتناک بود. گواهی کردند که او مُرده است. نه نفس داشت، نه نبض. مردانِ روستا از ملک تا بیشه‌ای که کنار ملک است به تکاپو افتادند. دو نفر از آنها با متهم برگشتند. همان‌طور که جناب رئیس فرمودند، کمی خون از دهانش جاری شده بود. محکم بستندش. هیچ مقاومتی از خود نشان نداد. به ژاندارمری منتقلش کردند.

بازجویی ناامیدکننده بود. می‌توانم بگویم چندتا نعره، قدری خُرْخُر، اما خبری از کوچک‌ترین توضیحی نبود. سؤال‌های معمول از او پرسیده شد اما پاسخی نداد. با توجه به خطرناکی بالقوه‌اش، به بازداشتگاه فرستاده شد. کار به مدیریت زندان تحویل شد.

با توجه به ادامه تحقیق، این چیزی است که می‌توانم بیان کنم: «ما اظهارات شاهدانی را ثبت کردیم که حرف‌هایشان اینجا شنیده خواهد شد. کارشناسان نیز جمع‌بندی و نتایج تحقیقاتشان را شرح خواهند داد.»

اگر به من اجازه دهید، فقط این را اضافه می‌کنم. ما به سرعت وارد عمل نشدیم اما گاهی برخی تحقیق‌ها چنان عجیب و مدارک آنقدر محکم هستند که نیازی به بررسی طولانی‌مدت نیست. وقتی هیچ‌چیز تاریک نیست، نور انداختن سودی ندارد.

توجه حضار جلب شده است. اعضای هیئت‌منصفه فعلاً سعی می‌کنند چیزی بروز ندهند. مثل افراد حرفه‌ای واکنش نشان می‌دهند. به هر حال آنها با یا بدون لباس رسمی برای قضاوت فراخوانده شده‌اند. حالت بدنشان را با این نکته تطبیق می‌دهند.

در این لحظه دکتر ریشار در جایگاه حاضر می‌شود. خاکستری و زرد است. در مجموع چیزی است که از او به‌عنوان پزشک قانونی انتظار می‌رود. کاغذی تاشده از جیبش بیرون می‌آورد. می‌خواند.

دکتر ریشار نتایج کالبدشکافی بدین شرح است: «فوت در طول صبح و بین ساعت ۱۰ و نیمروز اتفاق افتاده است. اندام‌ها این مسئله را تأیید می‌کنند و اندام‌ها هرگز دروغ نمی‌گویند. مقادیر زیاد خون به نسبت اندازه جسم و حجم زیاد خون از دست‌رفته شیرخواره مرگ سریع را توضیح می‌دهد. قلب از تپیدن ایستاده است. زخم‌ها بر اثر شیئی نوک‌تیز ایجاد شده است. من به چیزی می‌گویم شیئی نوک‌تیز که می‌تواند بدرد یا گاز بگیرد. سه ناحیه اصلی گازگرفتگی روی جسم کودک مشخص است: دو گونه و شانه چپ. با مشاهده آثار به‌جامانده بر استخوان بازو و استخوان ترقوه و استخوان کتف، پنج سوراخ کاملاً آشکار ثبت شده. قالب‌های ساخته‌شده از دندان‌های متهم با آثار مشاهده‌شده روی استخوان‌ها مطابقت دارد. بنابراین، می‌توانیم نتیجه بگیریم که شیئی نوک‌تیز مسبب زخم‌های شانه، آرواره متهم است. بافت گونه‌ها بیش از حد معمول سست است که بتوانیم همین نتایج را به آنها تعمیم دهیم. از نظر پزشکی امکان‌پذیر نیست تشخیص دهیم کدامیک از سه زخم مستقیماً باعث مرگ شده. در عوض می‌توان تأیید کرد که در فاصله زمانی بسیار کوتاهی ایجاد شده‌اند.»

روی جسم قربانی زخم یا خون‌مردگی قبلی به چشم نمی‌خورد. قربانی در سلامت کامل بوده و به‌خوبی از او مراقبت شده و تغذیه شده است.» همین، آقایان، اظهارات من اینجا خاتمه می‌یابد.

با آخرین جمله‌های پزشک قانونی، هرکس می‌توانست حالت مادر را ببیند. «او به‌خوبی تغذیه شده بود»، این چند کلمه مدّتی در سرش می‌چرخد. مادر را تصوّر می‌کنند که هنوز شیر می‌دهد و اشک‌ها همچون لرزشی به چشم‌هایشان می‌نشیند. سپس برنار لاویدیه [۲۰]، رئیس زندان به جایگاه فراخوانده می‌شود.

برنار لاویدیه پانزده سال است که مرکز ندامتگاهِ دی... [۲۱] را مدیریت می‌کنم. هزاران بازداشتی را دیده‌ام که گذارشان به آنجا افتاده. خطرناک‌ترین‌ها، موذی‌ترین‌ها، بی‌رحم‌ترین‌ها. قاتلان، متجاوزان، راهزن‌ها، توطئه‌گران. باور کنید کار راحتی نیست. باید با همه آنهایی جنگید که دنیا می‌گذارد در دامن ما. در این پانزده سال کار، هرگز کسی را مثل این بازداشتی که شما الآن دارید قضاوتش می‌کنید، با چشم‌هایی چنین خالی، ندیده‌ام. به نظر می‌رسد که این موجود قادر به انجام بدترین کارهاست. تمام مدّت حبسش لام تا کام حرفی نزد. من باز دشنام‌ها و شکایت‌ها را به این خرخرهای غیرانسانی ترجیح می‌دهم. در پی این نبود که حرف ما را بفهمد، هرگز نخواست اطاعت کند و تن به نظم نداد. این مکان چندان مناسب حرف زدن در این مورد نیست اما از من خواسته‌اند همه‌چیز را بگویم. بنابراین... او سلولش را به چنان وضعی انداخت که مردان من دیگر نمی‌خواستند واردش شوند. از طرفی، به آنجا می‌گفتند خوکدانی. مدفوع تلنبار می‌شد. غذایش را با مدفوع مخلوط می‌کرد. در مدفوع غلت می‌زد. بو قابل‌تحمل نبود. و فایده‌ای نداشت که هر روز با آب فراوان تمیزکاری کنیم، بلبشو دوباره بیش از قبل شروع می‌شد. بوی گند تا طبقه‌های فوقانی بالا می‌زد. هرگز با این‌همه کثافت و ذلت روبه‌رو نشده‌ام. راستش همین حالا که در موردش با شما حرف می‌زنم دلم آشوب می‌شود. چندین هفته زمان نیاز است که وضعیت به روال عادی بازگردد. نگهبان‌ها شکوه می‌کنند، تهدید می‌کنند که استعفا می‌دهند. زندانی‌ها شورش می‌کنند. اگر نظر مرا بخواهید وجودش نه‌تنها در شأن جامعهٔ انسانی که حتی شایستهٔ جمع زندانیان هم نیست.

حضار نان و پنیر و شیرینی‌های خشک را با دقّت می‌گذارند کنار. دل به دریا می‌زنند و به متهم نگاه می‌اندازند. رو در هم می‌کشند.

برنار لاویدیه جایش را می‌دهد به چهار کودک. موهایشان شانه شده و مثل کودکان راهب لباس پوشیده‌اند. تحت تأثیر جو هستند. به زودی قاضی و وکلا را ملاقات می‌کنی. باید مؤدب باشی و به سؤال‌ها پاسخ بدهی. نترس، فقط چیزی را که دیده‌ای می‌گویی. همین که از بچه‌ها بخواهی نترسند، سازوکار وحشت شروع به کار می‌کند. بعد از سرزندانبان، آنها هستند که کاملاً شکننده به نظر می‌رسند. پاهای کوچک بی‌قرارند. کاملاً مشخص است که بچه‌ها حتی ترجیح می‌دهند سر کلاس باشند. رئیس دادگاه آنها را راهنمایی می‌کند.

بچه‌ها بله آقا، ما بازی جنگی می‌کردیم. با چوب‌دستی و سنگ.

تو جاده، پشتِ کلیسا.

دیدیمش که داشت می‌رفت.

خودش بود، آن پایین‌ها.

بله، مطمئن.

نه، به ما نگاه نکرد. رد شد.

ژن قلوه سنگی به طرفش پرت کرد.

رفت توی جنگل.

صبح بود، آقا.

نترسیدیم.

به همین زودی نیمروز اعلام می‌شود. رئیس دادگاه دو ساعت تنفس اعلام می‌کند. نگران نباشید، هرکس برمی‌گردد سرجایش. لطفاً سالن را آرام ترک کنید.

حضار بعد از نهار رختشان را باز می‌یابند. هیجان ساعات اولیه جایش را می‌دهد به هضم طولانی غذا. احساس سنگینی می‌کنند. دو لیوان شراب کله‌مان را مثل کلاهی گرم کرده که نمی‌توانیم از سر برداریمش. روح خسته می‌شود، توانش را جمع می‌کند، در همان حال که کمی از قوایش را از دست می‌دهد.

مادر یک‌راست سمت سکوی کوچک کسانی می‌رود که حرف می‌زنند. می‌نشیند. بالأخره همه آماده شنیدن حرف‌هایش هستند.

مادر این اتفاق دقیقاً همان‌طوری پیش آمد که شما گفتید. من آشپزی می‌کردم. سروصداهایی شنیدم، بیرون آمدم و پسر را پیدا کردم. در آغوشم گرفتمش، خون او و خودم را حس کردم که روی پوستم می‌چکد. گرم بود؛ سرد بود. به صورتش نگاه کردم. خدای من، نشناختمش. خجالت کشیدم که نشناختمش. از دست رفته بود... بعد دیگر چیزی یادم نمی‌آید.

من زندگی‌ام را از دست دادم و این هیولا او را از من گرفت. او وحشی و احمق و مخلوق ابلیس است!

من چندین ماه این بچه را در شکمم حمل کردم. می‌خواستمش و ساختمش. با درد به دنیا آوردمش، مراقبش بودم، لباسش پوشاندم، هر شب بر بالینش بیدار ماندم. هر روز از سینه‌ام غذایش دادم.

هر کس بچه دارد بدون شک می‌داند که یک نوزاد فقط جسمی نیست که غذا می‌خورد و اشک می‌ریزد. ژرژ [۲۲] خنده، نگاه، دهان، بینی، ران‌ها، عطر و روح کامل خودش را داشت و از من گرفتندش.

حالا چطور می‌خواهید زندگی کنم، چطور به شوهرم برسم و دخترم را بزرگ کنم؛ بدون دخترم احتمالاً خودم را می‌گشتم. ولی چطور انتظار دارید بعد از این زندگی کنم؟

من امروز فقط یک چیز می‌خواهم. شهامتش را داشتم که با عامل عذابم روبه‌رو شوم، با این خوکی که نمی‌توانم نگاهش کنم. همه چیز می‌خواهم این است که بفهمم. به من توضیحی داده شود. چطور می‌توان چنین کاری کرد؟ چرا؟ چرا ژرژ؟ چرا من؟

شینون مشکی، رعشه‌ها، همچنین اشک‌ها و صدایی که پایین می‌آید، نت‌های هراس را در سالن طنین‌انداز می‌کنند. آهنگ‌های مرگ که در سرهایمان جاری می‌شود بی‌اینکه بشنویمشان، تا جایی که یک حرکت و یک فریاد تحریکشان می‌کند. درد مثل گدازه آتش‌فشان پخش می‌شود؛ کوه فوران می‌کند و

تن‌هایمان می‌سوزد.

اگر اعضای هیئت‌منصفه اشک نمی‌ریزند، دارند به زمین نگاه می‌کنند. آدم این‌گونه به تیره‌بختی دیگران گردن می‌نهد. برای اینکه بهتر از فاجعه بترسیم باید به آنها احترام بگذاریم. چشم‌ها کرنش می‌کنند. کجا را می‌توانستند نگاه کنند؟ تنها مردی که از جایش بلند شده، پدرِ کودک است. حالا پیش می‌آید.

پدر من پسرَم را از دست دادم. نمی‌دانم چه چیز دیگری می‌توانم به این حرف اضافه کنم. من پسرَم را از دست دادم چون گُشتندش. تصادف نبود، نه، این حیوان انتخاب کرد که او را بکشد.

باید با شما صادق باشم، از آن روز یک دقیقه هم نبوده که این فکر به سرم نزنَد که من هم همین کار را بکنم. کسی را نابود کنم که زندگی‌ام را درهم‌شکست؛ اینکه او را با دست‌های خودم حذف کنم. اما امروز می‌خواهم به مردانی، به شما، اعتماد کنم. چون گرچه شما پسران را از دست نداده‌اید، می‌دانم که این جنایت برایتان غیرقابل تحمل است. از شما می‌خواهم عدالت را برقرار کنید، کاری را که باید انجام دهید، کاری که درست است.

حضار و اعضای هیئت‌منصفه نمی‌دانند چطور واکنش نشان دهند. کلمات درست است. مرد مغرور است. زنش طی سخنرانی او نگاهش نکرد. چهره‌اش درهم رفته است.

انگار خستگی پشت حقوق‌دان‌ها را خم می‌کند. اینکه در دادگاه یا جای دیگری کار کنید فرقی ندارد، کار روزانه شانه‌هایتان را له می‌کند. سرها و گلوها خلاص می‌شوند و رو به عقب می‌روند. با کف دست پیشانی را می‌گیرند. دادگاه متوقف می‌شود. فردا هرکسی برمی‌گردد سرِ کرسی خودش.

۴

قبل از اینکه جمعیت از راه برسد، سالن دوباره بررسی شده است. اتاقک کوچکی خالی شده که کسانی در آن قرار می‌گیرند که به حرف‌هایشان گوش داده می‌شود. امروز صبح اجازه سخن‌گفتن به متهم داده شده است. با وجود صندلی، او روی پاهایش خواهد ایستاد. برای اینکه کاملاً قابل‌رویت

باشد، سکویی آنجا قرار گرفته. سیستمی ساده او را آنجا نگه خواهد داشت، دو حلقه به شدت محکم شده تا طنابی که از روی جسمش رد می‌کنند به آنها گره زده شود. در این حالت ظاهری کمتر بی‌گناه دارد.

همان مراسم دیروز. حضار مستقر می‌شوند. سپس اعضای هیئت‌منصفه و صاحب‌منصبان می‌آیند. پدر و مادر و وکلا. به‌زودی با ماجرا دست‌وپنجه نرم می‌کنند.

دو ژاندارم خوک را زین و یراق می‌کنند. سکوت چنان است که می‌توان صدای طناب‌های سنگینی را شنید که بین حلقه‌ها می‌لغزند.

متهم به طرز غریبی به مستمعینش نگاه می‌کند. مغرور نیست؛ خجالت هم نمی‌کشد. حضورش قاطع و تقریباً خشن است. همچون بدن‌هایی که منجرمان می‌کنند ترسناک است. ژاندارم‌هایی که جابه‌جایش می‌کنند دستکش به دست دارند. نمی‌خواهند پوستش را نزدیک پوست خودشان حس کنند. دندان‌هایش از آب‌دهانی غلیظ می‌درخشد. لاغر شده است. متهم‌ها این‌گونه با معده خالی از خودشان دفاع می‌کنند.

دیروز آنقدر بوی شدیدی می‌داد که امروز صبح حواس‌شان بود بشویندش.

گوش‌هایش آویزان و پیشانی‌اش لرزان است؛ دهان شکافته حیوانی‌اش نفس‌نفس می‌زند. از طرفی از بین آب‌دهان و زبان چسبیده به کامش به شدت نفس می‌کشد. می‌شود حماقت را توی چشم‌هایش دید؛ نگاه‌هایی که شکل می‌گیرد اما روحی در آنها به چشم نمی‌خورد. موهای آشفته بعضی جاهای صورتش را می‌پوشاند. کتی خاکستری و پیراهنی گشاد به او پوشانده‌اند. ظاهری مبدل دارد؛ دیگر چیزی کم ندارد جز نقاب. حواسش نیست. با این حال نوبت اوست.

او حرف نخواهد زد، این مسئله قطعی است. تمهیدات لازم پیش‌بینی شده است.

طناب‌هایش را باز می‌کنند و سپس جایگاه را می‌گشایند.

ادمون ترنیه ما این‌گونه دادگاه را برگذار می‌کنیم. از شما سؤال ساده‌ای می‌پرسم. اگر پاسخ بله است، پیش می‌آیید، از جایگاه خارج می‌شوید و از سکو پایین می‌روید. اگر پاسخ نه است، پشت به حضار برمی‌گردید. این روند بی‌سابقه است؛ سکوت شما ما را مجبور به این کار کرده است.

این آخرین بخت شماست که صحیح رفتار کنید. خانواده و دادگستری شایسته شنیدن اعترافاتتان هستند.

آیا شما ۱۷ اکتبر گذشته ژرژ لایروس کم سن و سال را در حالی که در سبدهش دراز کشیده بود، با دریدن صورت و جسمش به شکلی وحشیانه به قتل رساندید؟ اگر بله، پیش می‌آیید. اگر نه، برمی‌گردید. هیچ حرکتی.

سؤالم را تکرار می‌کنم: آیا شما قاتلید؟

متهم آرام و سنگین جابه‌جا می‌شود. انگار بالا و پایین می‌شود. خارج از سکو قرار دارد. خُب آقایان. این چیزیست که می‌خواستم بشنوم. اعتراف کرد. سریع دوباره بیندیش.

هکتور باربن خُب قربان، تا جایی که به من مربوط می‌شود، من چیزی نشنیدم. بگوئید ببینم کمی حرکت بدن که شامل چند قدم می‌شود در سلسله‌مراتب اعتراف چه معنایی دارد؟ می‌خواهم موکلم را باز کنند.

من هم به نوبه خود از شما سؤالی می‌پرسم. آیا شما ۱۷ اکتبر گذشته مسئول مرگ این نوزاد کم سن و سال، پسر لایروس هستید که تنها در سبدهش قیلوله می‌کرد؟ اگر نه، از شما خواهش می‌کنم چند قدمی پیش بیایید تا جایی که از سکو پایین بروید. اگر بله، به عنوان اقرار به حصار پشت کنید. تکرار می‌کنم: اگر شما مسئول نیستید، پیش می‌آیید. اگر هستید، می‌چرخید.

یک بار دیگر متهم به آرامی جابه‌جا می‌شود. از سکو پایین می‌آید.

بفرمایید آقایان، این چیزیست که می‌خواستم بدانم. انکار کرد. حالا اگر به نظر شما قانع‌کننده است بیندیش.

نمایش کمدی حقیر به پایان رسیده و حصار در تعلیق قرار دارند. به نظر نمی‌رسد قلوب اعضای هیئت‌منصفه با این نمایش آشفته شده باشد.

۵

ادمون ترنیه آیا شما هم مثل من این بو را احساس می‌کنید؟ البته که حسش می‌کنید. همچون بیماری کبد در وجودمان بالا می‌زند. بو از

منخرین تا مغز می‌خزد. برای اینکه به ما هشدار دهد اندام‌هایمان سر به شورش برمی‌دارند، جسم‌مان جلوش را می‌گیرد. حالا عطرِ خوش نوزاد را تصوّر کنید. بوی پنبه پس از باران، علفزارِ سرسبز، نور ملایم. وجودش همهٔ اینها را درهم می‌آمیزد، اما هنوز نیروهایش را پرورش نداده است. نمی‌تواند از خودش دفاع کند. حُب اینجاست که حیوانی فرومایه زندگی‌اش را می‌ستاند و می‌گذشدش. دود دوزخ علیه بخار بهشت. وقتی به هم می‌رسند همه‌چیز درهم می‌سوزد.

این بو را حس می‌کنید؟ دلتان آشوب می‌شود و بدنتان هم به همین سیاق. این‌طور نیست؟ امروز بدنهٔ اجتماعی است که باید مانع ایجاد کند. ما قلب و ریه و شکم هستیم. انزجار نباید میخکوبمان کند! باید به او پاسخ دهیم و به‌دست خودمان از بینش ببریم و عقوبتش کنیم. دود جهنم اصلاح‌پذیر نیست. باید محوش کرد. خطر در هوا شناور است. اگر دست روی دست بگذاریم، دود جهنم همه‌جا را فرو می‌پوشاند. دشت‌هایمان را می‌آلاید و خانه‌هایمان را در چنبره می‌گیرد. به فرزندان و زنانمان آسیب می‌زند. جانمان را ضایع می‌کند و دنیایی که ما را در بر گرفته ویران می‌شود. وحشتِ سیاه همچون غشایی همه‌چیز را خواهد پوشاند. اگر همین حالا دست نجنبانیم، گذاشته‌ایم که تا همیشه پیروز شود. می‌خواهید دنیا را نابود کنید؟ امان می‌دهید که خشن‌ترین و مختصرترین توحش، وحشیانه‌ترین توحش، بدون کیفر بماند؟

گشتن یک کودک! رذالتی بدتر از این سراغ داریم؟

تهدید استعاره نیست، روبه‌روی شماست، آنجاست، با طناب‌ها بسته شده. بوی گند می‌دهد. بی‌شرمانه و بی‌پشیمانی می‌گذد. توضیح نمی‌دهد چراکه متولد شده تا ویران کند، تا هر چیز ناب را بسوزاند. انتخاب با شماست. یا طناب‌ها را تنگ می‌کنیم و گردن شر را می‌شکنیم یا گره را باز می‌کنیم و همه با هم محض خوشی فرمانروای مستبد سر تسلیم فرود می‌آوریم.

همان‌طور که گفتم تهدید آنجاست. به دندان‌هایش نگاه کنید. خوب نگاهشان کنید. این دندان‌ها دریدند، خون زیباترین چیزی را ریختند که زمین به خود دیده است؛ زایش، نوید زندگی‌ای خوش. دندان‌ها در گونه‌های بی‌گناهی فرورفتند. چون این همان اتّفاقی است که ۱۷ اکتبر رخ داد، مجرم با دندان‌هایش معصومیت را تباه کرد. دوران خدمتم در دادگستری، با وحوش زیادی روبه‌رو شدم. شما می‌گویید شر همه‌جا هست. نه، شر آنجا در آن اتاقل بسته شده است، همراه ما! می‌توانید مجازاتش کنید.

لحظه‌ای به والدین این کودک و خواهرش فکر کنید. آنها شایسته حرکتی قاطعانه هستند. رنج بی‌پایانی که آنها را از پا درمی‌آورد احتمالاً هرگز تسکین نخواهد یافت اما ما به عنوان انسان چیزی بهشان بدهکاریم. چه کردند که مستحق این مصیبت باشند؟ آرام و شرافتمندانه زندگی‌شان را می‌کردند. مثل من و شما عمر می‌گذراندند. شر را کنار زده بودند تا زندگی ببخشند. و حُب یک روز، روزی غم‌انگیز، شر ظاهر شد تا عزیزترین چیزی را که داشتند از آنها جدا کند. از آنجا که نمی‌توانیم به گذشته بازگردیم و چون نمی‌توانیم زخم‌هایشان را درمان کنیم، باید انتقامشان را بگیریم. و مانع این حیوانِ نفرت‌انگیز شویم که می‌خواهد شراره‌های دوزخ را جای دیگری منتشر کند! پسرانتان را نجات دهید، برادران و پسرعموهایتان را نجات دهید! حیوان باید همان‌طور که کُشت، بمیرد!

هکتور باربن ببینید، من اینجا نیستم تا دردی را که فقدان فرزند به همراه دارد کوچک بشمرم یا کم‌اهمیت جلوه دهم. اینکه مادر و پدر رنج می‌کشند مسلم است. زندگی ما محکوم است به نیستی. افسوس، غم‌انگیز است. دست‌کم ما آن را همچون واقعه‌ای ناگوار درک می‌کنیم. اما یک زندگی از دست‌رفته به معنای پیروزی شر نیست. دنیای ما، همه اطرافمان، حرکتش را ادامه خواهد داد.

دادگستری هم مثل حوادث، شخصیت‌هایش را خلق می‌کند. ما در پی آن هستیم که ماجرا را درک کنیم و توضیح بدهیم. برای اینکه جنایتی در کار باشد باید انگیزه‌ای داشت. کسی به‌خاطر هیچ‌و‌پوچ بدی نمی‌کند. حسادت، رشک، نفرت، منفعت، حفاظت از خود یا دیگری، همچنین فکر و خیال‌ها - چرا که نه - به یک‌اندازه انگیزه‌هایی برای ابراز خشونت و جنایت هستند. فلانی فاسق زنش را حذف خواهد کرد، یکی دیگر رئیسش را. احیاناً اگر ارثی به آن یکی می‌رسید شکنجه‌گر یا پدرش را می‌کُشت. جنایت‌هایی از این دست قابل توجیه هستند. باید مجازاتشان کرد. جانی خواهد گفت: «من به این خاطر دست به آدمکشی زدم». این «به این خاطر» بسیار مهم است. باعث می‌شود درک کنیم اما بخصوص موجب می‌شود قضاوت کنیم. حکم قبل از هرچیز درک جنایت است. این قدرتی را که آدم‌ها به خودشان اعطا کرده‌اند نمی‌توان سرسری گرفت. وظیفه‌ای برعهده ماست. و اگر بی‌دلیل اقدام کنیم، همچون جانیانی رفتار کرده‌ایم که در موردشان به قضاوت نشسته‌ایم. تکلیف ما این است که انسان‌های خوبی باشیم.

اقامه دعوایی که در آن حضور داریم به ارائه روایت‌های متفاوت از رویدادها اکتفا می‌کند اما هیچ‌کس واقعاً در پی این نبوده که ماجرا را درک کند. اینجا هیجان، رنجش، انزجار و ترس به بازی گرفته شد. اشتیاق انتقام از موکل من بیشتر شبیه به میل ناشایست قتل است تا فکر برقراری

عدالتی والا و واقعی.

شما می‌گویید بُکُشیمش، سزایش فقط همین است. چاره‌ای نیست جز اینکه قبل از ما کُشته شود. خُب من با شما موافق نیستم.

گیریم که به مجرمیت او مطمئن باشیم -همه اینها به طوری مبهم ثابت شده است- اما بگذریم، گیریم که مجرم است. آیا به همان اندازه هم مسئول هست؟ بر این حرف اصرار دارم. آیا مسئول هست؟ وقتی به خودمان زحمت نمی‌دهیم ماجرا را درک کنیم، می‌توان در مورد مسئولیت قضاوت کرد؟

نگاهش کنید. زندگی‌اش را تصوّر کنید. برهنه در جاده‌ها پرسه می‌زند. کتکش زدند و طردش کردند. همه زندگی‌اش تحقیرش کردند. هرگز به شکلی شایسته با او برخورد نشد -و حالا عقیده داریم که مستحق این است که قضاوت شود! نه، این‌طور نمی‌شود. هرگز به او احترام گذاشته نشد. سعی کرد کج‌دار و مریز با همه حماقت و همه ضربه‌هایی زنده بماند که انسان‌ها حواله‌اش کردند. پس اگر شایسته زیستن زندگی‌ای آسوده نبوده، مستحق تجربه زندگی جنایتکارانه هم نیست.

کاری که او کرد جنایت نبود، تصادف بود. تصادف وحشتناک است اما دادگستری نباید اینها را با هم خلط کند. کاری که کرد نه جنایت که اتّفاقی ناعادلانه بود.

در هر خانواده‌ای نوزادها از بین رفته‌اند. البتّه که داستانی غم‌انگیز است، رنج‌های ناشی از آن را انکار نمی‌کنم. رویدادهایی توضیح‌ناپذیر جانشان را می‌گیرد. بیماری و ضعف جسمانی. بی‌لیاقتی. وحشتناک است اما این‌گونه است که برخی فرزندان تقدیرشان زندگی‌کردن نبوده است. دنیا آنها را هلاک می‌کند. و متأسفانه ۱۷ اکتبر چیزی غیر از این اتّفاق نیفتاد. دنیا ژرژ لابروس کوچولو را با خود برد.

همکار من همین الآن از بیماری کبدی صحبت کرد. بله، دقیقاً همین است. باز هم به موکل من نگاه کنید. به دندان‌ها و گوش‌هایش نگاه کنید. بله، او بوی گند می‌دهد. نه، حرف نمی‌زند. خُب بالأخره شما هم مثل من می‌بینیدش. شما را به چالش می‌کشم که در او مسئولیت را بیابید. دعوتتان می‌کنم که درمورد او همچون یک انسان داوری کنید.

پُل [۲۳] عاشق شده بود، اما مدّت‌ها قبل. از آن زمان متعهد بود. به این می‌گویند تجرد. ازدواج نخواهد کرد. بچه‌دار نخواهد شد. در عوض لباس کشیشی تن می‌کند.

اغلب تنها در خیابان‌های شهر قدم می‌زند. افکاری والا دارد و دیگران اندیشه‌های حقیرتر. پیشامدها شما را دربرمی‌گیرند. به هر حال، لحظه‌ای باید انتخاب کنیم که امشب چی بخوریم.

او کار می‌کند. در زندان به کسانی گوش می‌دهد که به‌زودی می‌میرند. بعد با آنها حرف می‌زند. کلمات مهربانی و بخشش است که ورد زبانش است و به‌کار می‌برد. آیا هنوز به کارش اعتقاد دارد؟ از خودش سؤال نمی‌کند. مردانی که خود را در رسالتی بی‌پایان می‌اندازند اغلب حرکاتشان را تکرار می‌کنند بدون اینکه به آنها فکر کنند.

بالآخره حلقهٔ کسانی که او با آنها سر و کار دارد چندان گسترده نیست: تسلیم‌شده‌ها و آنهایی که طلب مغفرت می‌کنند و کسانی که می‌ترسند و پریشان‌ها. همهٔ آنها را ملاقات می‌کرد و آنها چند ساعت بعد مُرده بودند. وقتی جلاد ضربه را وارد می‌کند، پُل همیشه رو برمی‌گرداند. گاهی که شقه می‌کنند یا می‌سوزانند مدّت بیشتری طول می‌کشد؛ فریادها طنین‌انداز می‌شود. وقتی گردن می‌زنند یا به دار می‌آویزند ملاحظه‌کارانه‌تر است. زندگی‌ها این‌گونه از بین می‌روند. اگر فقط به خودش بود، شاید به همین اکتفا می‌کرد که به جانیان در سلول‌هایشان گوش دهد اما از او می‌خواهند که برای اعدام هم آنجا حضور داشته باشد. تصاویر یا صدای زجرها آزارش نمی‌دهد. پُل کارش را می‌کند. این کار اصلاً مایهٔ افتخارش نیست، فقط مثل همه کار خودش را می‌کند. برنامهٔ زمانی خودش را دارد و مکان‌های ملاقات خودش را. پاشنه‌های نعلینش ساییده شده است.

ژان [۲۴] عادت ندارد به اسم کوچک صدایش بزنند. ناراحت نیست. هرگز دوست نداشته اسم کوچکش را بشنود. اگر لازم شود شاید بتوان صفتی به آن اضافه کرد: ژان تنومند، ژان کوچولو. گفته شدن اسم کوچکش مستلزم خودمانی شدن است. ژان خشک و خالی با هیچ چیزی هم‌قافیه نیست.

ژان در شهر بزرگ شد. با پرنده‌های مُرده بازی نمی‌کرد. وقتی تابستان‌ها با دخترهای مدرسه در رودخانه‌ها شنا می‌کرد آنها را در آغوش نمی‌گرفت. فضا و تنهایی جنگل را نمی‌شناخت. همیشه بقیه آنجا بودند. و اگرچه با او حرف نمی‌زدند، همان اطراف زندگی می‌کردند. فریادها و خنده‌ها، سروصداها، همه آن سروصداها، همچون هراسی که همیشه وجودش را می‌خراشید هرگز از گلویش بیرون نمی‌زد. فرورفتن آنها را در خودش احساس می‌کرد، نه لطیف بودند نه دردناک. به کشمکشی برادرانه می‌مانست.

پدر و مادرش برداشت خاصی از کار داشتند. حرکت پایان‌یافته، جسمی که خم می‌شود، نه‌تنها برحسب ضرورت که از سر وظیفه. مهربان نبودند اما کتکش هم نمی‌زدند. درس و مدرسه اهمیتی نداشت. برای امرار معاش می‌بایست عرق می‌ریخت. در خانه صندلی‌ای نبود. تختخواب فقط یک دقیقه قبل از خاموشی چراغ‌ها اشغال می‌شد و به محض اینکه ناقوس‌ها به صدا درمی‌آمد از آن بیرون می‌زدند. مثل پادگان‌ها با عجله لباس تن می‌کردند. خانواده‌ای مقرراتی.

در و همسایه با او دست نمی‌دهند. وسواسی به این موضوع در کار است. ژان قبل از اینکه انسان باشد، مأمور اعدام است. پس این مسئله‌ای نیست که بدون باقی‌گذاشتن هیچ ردی محو شود. مشاغلی مثل این آثاری به‌جا می‌گذارند. آدم آلوده می‌شود. با خودش بذره‌های مرگ را می‌برد و می‌آورد. سرباز به‌لطف اونیفرمش می‌تواند ضعف‌هایش را پنهان کند. فقط شهامت یا جای زخم‌هایش دیده می‌شود. مأمور اعدام به همان شیوه به‌خاطر ملت آدم می‌کشد، اما شاید چون تنهاست و مطمئناً به این دلیل که آن‌طور که ما درک می‌کنیم با اسلحه‌های یکسان و در گل و لای نمی‌جنگد و شاید هم چون او را مشغول انجام کارش می‌بینیم، هرگز نخواهد توانست اشک‌هایی را پاک کند که می‌گذردش. او دشمن عجیبی است که برایش هورا می‌کشیم. می‌رویم که ببینیمش، هیجان‌انگیز است اما کار شاقش را تحقیر می‌کنیم. درباره‌ی جلاد هم مثل بدکاره‌ها، نمی‌توانیم به همه‌ی مردانی نیندیشیم

که از زیر دستش گذشته‌اند. و این عدد حیرت‌آور بدگمانی ایجاد می‌کند. این مسئولیت سنگین مجموعه‌داران بیمارگونه است. مثل خالکوبی روی صورت. ژان نه به نام خانوادگی‌اش که به ابزارها، به غل و زنجیرها، به ریسمان‌ها و تیغ‌هایش شهره است.

۳

لوئی [۲۵] هنوز بیست سالش هم نیست. ریشار می‌توانست پدرش باشد. او راهنمایی‌اش می‌کند و کار یادش می‌دهد. می‌شود گفت قیّم یا پدرخوانده‌اش است. همزمان که به لوئی توصیه می‌کند، برایش پشت چشم نازک می‌کند. من به‌جایت دستکش‌ها را خریدم؛ باید قوی بود روی طناب؛ گاهی سعی می‌کنند در بروند و این کار انگشت‌ها را می‌خراشد. با دستکش‌ها خیالت راحت است.

کار ساده است. باید مردی را برد به جایی دیگر. آنچه بعدش با او می‌کنند و کاری که قبلاً کرده ربطی به ما ندارد. باید از زندان تا چوبه دار مراقب باشیم خودشان را خلاص نکنند. گاهی باید سرپا نگه‌شان داشت یا مستقیم حملشان کرد چون ترس جان‌پاهایشان را می‌گیرد. اغلب اوقات بی‌ادا و اطوار راه می‌روند. حتی ممکن است آدم فکر کند بعضی‌ها می‌خواهند سریع‌تر خلاص شوند. یک نخ سیگار و لیوانی عرق بهشان تعارف می‌شود. ریشار همیشه با خودش تنباکو و لیوانی کوچک و فلاسکی پُر دارد. هرچه محکوم کمتر بترسد، سختی کار کمتر است. لوئی عزیزم، آدم باید بلد باشد تو زندگی رعایت حال دیگران را بکند. اگر این کار برای ما یک پیاله و یک نخ سیگار آب می‌خورد، خیلی مهم نیست. حتی تسلیم‌شده‌ها می‌ترسند. همه می‌ترسند، این را هیچ‌وقت فراموش نکن. و یحتمل هر کاری می‌کنند تا بزنند به چاک. ما، اسلحه ما، طناب است. اگر نترسی، برده‌ای.

۴

آنها را در خیابان‌ها پیدا کردند وقتی که زباله می‌خوردند. بقیه را در طویله‌ها یا زیر کاهدان‌ها جستند. در جنگل‌ها و در جاده‌ها بودند. همه آنهايي که داغ نخورده بودند جلب شدند.

نمایشی برایشان تدارک دیده می‌شود تا به‌خوبی بفهمند علاقه‌ای ندارند که چنین بلایی سرشان بیاید، که صاعقه‌هایمان می‌سوزاند و تیغ‌هایمان می‌بُرد. در ردیف اول قرارشان می‌دهند و به تماشا خواهند نشست.

سنگفرش‌های کوچک زمین را می‌پوشانند. وقتی باران آرام می‌بارد، آب توی جوی‌ها و رودخانه کوچکی راه می‌گیرد. همیشه در محل باد می‌وزد؛ جریانی شدید که زلف را به هم می‌ریزد و کلاه را با خود می‌برد. آیا فقط سبک معماری این میدان جلو کلیسا که آب در آن جمع شده است نسیم‌ها را می‌وزاند؟ احتمالاً وسوسه‌انگیز بود که ادعا شود خدایان خودشان در این اتفاق دست دارند.

به آن می‌گویند میدان ملت. طنز ناخوشایند: احکام اینجا اجرا می‌شود.

فروشنده‌های دوره‌گرد و گدایان ناقص‌العضو معمولاً آنجا دیده می‌شوند. کمی آنجا پرسه می‌زنند. آدم‌ها می‌روند و می‌آیند. اینجا و آنجا صدای پاها روی سنگ‌ها، همچون دودی رقیق، کمی به حال و هوای عاشقانه آن می‌افزاید. سه کلیسا به تماشای ما نشسته‌اند. آیین‌های عشای ربانی با ملاحظه‌کاری برگذار می‌شود و ناقوس‌ها به زحمت به صدا درمی‌آیند. احتمالاً روحی حساس بوی خون را اینجا احساس خواهد کرد.

درختی نیست و بچه‌های کمی اینجا هستند.

دختر امروز به مدرسه نخواهد رفت. مادرش پیش از آماده‌کردن صبحانه مدّت زیادی موهایش را شانه زد. موهایش با غلت زدن در چمن‌ها و مالیدن خودش به درخت‌ها گره می‌خورد. معمولاً به آنها توجهی نمی‌کنند، می‌گذارند حلقه موها کثیف شود و طره‌ها گره بخورند.

اما امروز مادر نمی‌خواهد دختر کثیف باشد. مردم، آشناها و آدم‌های مهمی می‌آیند. باید سر و وضع خوبی داشته باشی، دخترم. شانه‌شدن موهای دخترک آن هم با شکم خالی، برای او پیام‌آور روزی ویژه است. به برادرش کم فکر می‌کند. او واقعاً وجود ندارد اما اغلب خوک را تصور می‌کند. ممکن است چه شکلی باشد؟ آیا آنقدر که مادرش تعریف می‌کند گنده است؟ پوستش صورتی است؟ برادرش را دوست نداشت اما شاید هیچ‌وقت هم نمی‌توانست بخوردش. چه کرده بود که خواسته بود بخوردش؟ یک نوزاد چه مزه‌ای دارد؟ می‌گویند حیوان است ولی حیوان‌ها که نوزادها را گاز نمی‌گیرند. بابا ادعا می‌کند که او یک هیولاست. اگر هیولاست دختر ماجرا را بهتر درک می‌کند. و امروز بعدازظهر می‌رود او و مُردنش را می‌بیند. جمعیت زیادی حضور خواهد داشت و او می‌میرد.

دختر فکر می‌کرد که مرگ فقط در پستوهای تاریک رخ می‌دهد.

در مدرسه کمی دستش می‌انداختند. هرگز خیلی محبوب نبوده. معمولی کار می‌کند بی اینکه پشتکاری از خودش نشان دهد. گاهی از گردن دختر دیگری آویزان می‌شود تا ببوسدش اما با حرکاتی خشن پشش می‌زنند. موهایش را می‌کشند و سیلی‌اش می‌زنند. پیش از اصول اخلاقی، برنامه‌های زمانی و کلاه‌های خرکی [۲۶]، نخستین مرحلهٔ تعلیم و تربیت همین است. آدم‌ها به یکدیگر تکیه می‌کنند نه برای اینکه شورش کنند، برای اینکه هلاک شوند، مثل بادِ بادکنکی که خالی می‌شود. تنهایی‌ها حالا به هم می‌خورند. اگر انسان‌ها نمی‌توانند در پیاده‌رو یکسانی بدون تنه‌زدن به هم قدم بزنند، چطور خواهند توانست بی اینکه با هم بجنگند کنار هم زندگی کنند؟

مادر قشنگ‌ترین روسری و زیباترین اشک‌هایش را برداشت.

به این می‌گویند آدمیان اعیان؛ همهٔ آنهایی که آنجا خواهند بود به‌علاوهٔ مردم. ابتدا به ساکن آنها را با رفتار و سر و وضعشان می‌شناسند. خودشان را مثل دیگران نشان نمی‌دهند؛ آنها عصاقورت‌داده‌تر هستند و نگاهشان بالایشان می‌برد. قدرتمندان روی زمین راه نمی‌روند، می‌خرامند. بهتر است حس خوبی ایجاد شود. احتمالاً می‌توانند تصمیم بگیرند ما را به مجالس رقص دعوت کنند. و خُبِ رفتاری‌ها تمام می‌شود. کریستیان [۲۷] خواهد توانست به هنرش پردازد، تشویقش خواهند کرد و ما را به ضیافت‌ها و جشن‌ها دعوت می‌کنند و از زندگی خاکستری‌مان نجاتمان می‌دهند. اما قبل از آن باید دست‌به‌کار شد و پوشش مناسب انتخاب کرد.

کریستیان مثل وقتی که تمرکز می‌کند، سرش را کمی به سمت پایین و راست خم می‌کند. زنش در تکاپوست و او آرام سیگار می‌کشد. انگشت‌های بزرگش سیگار را می‌گیرند. همیشه ژولیده و اصلاح‌نکرده است. موهای بلندش کنار گونه‌هایش درهم می‌پیچد. احتمالاً مارتا [۲۸] خیلی دلش خواسته او هم خودش را آماده کند اما جرأت ندارد چنین چیزی ازش بخواهد. همین‌طوری، چه لباس اعیانی بپوشد چه نه می‌توانند بشناسندش، کریستیان به آنچه هست وفادار می‌ماند؛ ران‌هایش را به هم می‌مالد و پاشنه‌هایش روی زمین کشیده می‌شود. پارچه‌های چرب و حلقه‌های بافتنی کلفت و روغنی اغلب به او نیفرم کسانی تبدیل می‌شود که احساس می‌کنند اسیر روحشان هستند؛ انگار مسئله این است که فراتر از جسم باشند. باید به خوبی نشان داد که آدم نخست روح است.

کریستیان طرز رفتار سنگینش را به پسرش منتقل کرده بود.

آنها به زودی می‌روند کافه صبحانه می‌خورند. هوا خوب است؛ بیرون می‌نشینند. لوسی [۲۹] کوچولو اجازه خواهد داشت عسل بریزد توی شیر گرمش.

کریستیان شاید می‌توانست درباره‌ی نمایشنامه‌اش حرف بزند. نمایشنامه خوب پیش می‌رود. بازیگران به زودی آماده می‌شوند. دکورها برپا شده. متن عالی است. واقعاً کار مهمی است. احتمالاً تند حرف خواهد زد و آبمیوه‌اش را خواهد مکید. هیچ‌وقت بلد نبود فنجان را خالی کند بی اینکه آب دهانش راه بیفتد. انگار لب‌هایش نمی‌توانستند به لبه‌ی فنجان بچسبند؛ شاید ایراد از ریش‌ها یا قیافه یا سر و وضعش است. دسته‌ی فنجان را محکم در دست خواهد گرفت و تا آنجا که راه داشته باشد عالی خواهد بود. حتماً زیر گونه‌هایش آب دهانش به شدت راه می‌افتد و مدام دندان‌هایش را تر می‌کند. کریستیان از جمله مردانی است که اندام‌هایشان به راحتی حدس زده می‌شود. چیزی از گندیدگی و گوشت بدریخت در آنها هست که باعث می‌شود بتوانیم رنگ دل و روده‌ها را تصور کنیم.

مارتا به شوهرش گوش خواهد داد. لوسی بین میزها خواهد دوید. گاهی به گوشه‌ای برخورد خواهد کرد و واقعاً اشک خواهد ریخت. خوشحال خواهند بود که بیرون نشسته‌اند. از کی دیگر چنین کاری نکرده بودیم؟ ببین، نگاه کن، یک سگ. ظاهر مهربانی دارد. ما هم شاید بتوانیم سگ داشته باشیم. اسمش را می‌گذاریم ژرار [۳۰] و همه‌جا دنبلمان خواهد آمد. همنشینی می‌شود برای دخترک. توی باغ می‌خوابد؛ خانه‌ی چوبی با سقفی قرمز برایش می‌سازیم. دست‌کم از ما محافظت می‌کند. سگ‌ها وفادارند. اهل فریب‌دادن نیستند. باید بهشان غذا داد و دوستشان داشت، برایشان چوب پرت کرد که آن را دوان‌دوان با خود بیاورند. با وجود زبان‌شان که آویزان است آدم تصور می‌کند همیشه لبخند می‌زنند. بازی‌کردن با سگ. نگاه کن آن سگ چقدر ناز است. پرنده‌ی قفسی کمتر به مذاقم خوش می‌آید. نمی‌شود بغلشان کرد و تازه با زندانی‌کردنشان انگار بال‌هایشان را شکسته‌ایم. باز سگ مثل آدمیزاد آزاد است. دوستش داریم، همین. باید سگ بزرگی بگیریم اما نه خیلی چاق. با پشم‌هایی به رنگ بژ و گوش‌های تیزشده. کمی ابله خواهد بود و البته کارهای احمقانه‌ای خواهد کرد اما همیشه می‌بخشیمش. هر شب وقتی توی صندوق‌ها شومینه مطالعه می‌کنی می‌آید روی زانوهایت دراز می‌کشد. سگ‌ها این‌طوری هرجایی که بتوانند خودشان را جا می‌کنند. پاهایشان را تا می‌کنند و پشتشان را جمع. سرشان را کمی به جایی می‌مالند؛ می‌خوابند. بهش فکر می‌کنی؟

بفرما، این هم پدر ماریول [۳۱]، آن پایین. از همین الآن مست کرده حیوان. از وقتی زنش را از دست داد، مرد بیچاره... از وقتی زنش را از دست

داد به کلی وا داده است. زندگی‌اش شده کافه و لیوان آبجو خوری‌اش. ظاهراً صاحب‌کافه اغلب او را می‌برد به خانه‌اش چون وقت تعطیلی سر میز خوابش می‌برد. بدون زنش در خانه چه می‌کند؟ هجوم می‌آورد به کافه، این تنها چیزی است که برایش مانده. مصیبتش خبر از پایان می‌دهد. مصیبت ما که اول مبارزه است. خوب می‌دانی که بالأخره دخترک هست.

احتمالاً می‌توانستند از همه اینها حرف بزنند، اما راستش نه. پسرشان مُرده. چیز دیگری نمی‌توانند بگویند.

ژان آرام و سز فرو افتاده سمت پیشخان می‌رود. گفت‌وگوها متوقف می‌شود. معمولاً با ژان دست نمی‌دهند، در روزهای شکنجه وقتی رد می‌شود دیگر حتی با او حرف هم نمی‌زنند. به همین خاطر اغلب فکر کرده که تا زمان اجرای حکم دیگر از خانه بیرون نیاید، اما دوست دارد قبل از گشتن یکی از انسان‌ها ببیند که انسان‌ها دارند زندگی می‌کنند. هیچ سنگدلی‌ای در این میل نیست، فقط باید ببیند که محیط تغییری نکرده و انسان‌ها هنوز همان انسان‌ها هستند.

صاحب‌کافه هیچ آشنایی‌ای بروز نمی‌دهد. ژان سر پا و پشت به سالن می‌نوشد. وقتی سیگارش را می‌پیچد، صدای انگشت‌هایش تقریباً شنیده می‌شود که روی کاغذ نقش می‌بندد. کاغذ مچاله می‌شود و هم می‌آید. سیگار خوب بسته شده. سیگار را با شمع روی پیشخان روشن می‌کند - نشانه‌ای ناخوشایند - تا ته می‌کشدش و ته‌سیگار بی‌ارزش را که با کف کفش‌اش روی پارکت سوخته له کرده رها می‌کند. لیوان را در دهانش خم می‌کند تا آخرین قطره‌اش را بنوشد؛ قطره‌ای که وقتی دوباره سفارش می‌دهیم فراموشش می‌کنیم. سکه‌هایش را می‌گذارد و بی‌خداحافظی می‌رود.

همان‌طور که تو خیابان‌ها راه می‌رود دیگر فکر نمی‌کند. تمرکز می‌کند. این اعدامی مثل بقیه نیست. پوست متهم پیشاپیش منجرش می‌کند. یک مرد را از دست‌ها یا بازویش می‌گیرند. آنجا باید حیوان را از شکمش بلند کند. ژان شرایطش را فراهم کرده است: دستکش‌های کلفت که تا آرنج بالا کشیده می‌شود، تیغ‌ها و گیره‌ها و زنجیرهای نو که بعداً استفاده می‌شود و طنابی اضافه برای اینکه پاره نشود. او نگران واکنش‌های محکوم است. از ترس فلج نخواهد شد و جور دیگری خواهد جنگید. کنجکاوی باعث هجوم جمعیت می‌شود، مسافرخانه‌ها پُر است. نمایش قوی‌تر خواهد بود؛ مأمور شکنجه لیاقت حقوقی معقول را دارد. شاید عده کمی از ما این کار را می‌پذیرفتند؛ مأمور پاداشش را خواهد گرفت.

ژان واقعاً سنگدل نیست اما همیشه ضربه زده است. قبل از انسان‌ها به نعل‌هایی ضربه می‌زد که اسب‌ها به سم‌هایشان می‌بستند. این کار را

دوست داشت، چکش، سندان، این شیوه‌ای که نعل آرام و با قدرت رام می‌شود. ژان لذت می‌برد از خم کردن و له کردن؛ او خم‌کننده است. باید همین باقی می‌ماند تا اینکه لحظه‌ای به آرامی فرا برسد که زندگی تنها با قدرت بازوان او تسلیم شود. فقط آنجاست که احساس می‌کند وجود دارد.

دستگاه‌ها هیچ معنایی برایش ندارند. عاشق ابزارهاست. گرفتن دسته چوبی فرسوده‌ای کف دستش، شنیدن صدای برخوردها و ضربه‌ها، استقبال از لرزش‌ها و تکان‌هایشان لرزشی به جانش می‌اندازد که هرگز نمی‌توانست جای دیگری بیابدش. در خانه‌اش ابزارها در کیف یا جعبه تلنبار نمی‌شوند. به‌دقت مرتب و تفکیک و عزیز شمرده می‌شوند. اتاقی به ابزارها اختصاص دارد. تالار دوزخ برای بی‌دینان و مأمونی برای جلادی که هفته‌ای یک‌بار به آنجا می‌رود تا ابزارهایش را تیمار کند. اسم‌هایشان را هم که خشک و قاطع هستند دوست دارد: رنده، کج‌بیل، اسکنه، مغار، مفتول‌بر، میخ‌کش. انبرک، مغار حجاری، چاقوی سم‌تراشی، لیسه. آدم دلش می‌خواهد برای آنها موزه‌ای کوچک و ویتترین شیشه‌ای و قاب جمع و جور در نظر بگیرد.

خودش چندتایی از آنها را می‌سازد. این‌چنین خنجر بزرگی که روزهای مراسم به کمرش می‌بندد، چندین هفته کار سخت از او برده است. اگر ژان برحسب تصادف اسلحه‌ها را می‌پسندد فقط به این دلیل است که جزو ضروریات کارش است. او از این دست مجموعه‌داران تپانچه‌ها نیست که از ترس خش افتادن به لوله تفنگ‌ها هرگز تیری درنکرده‌اند. دوست دارد از وسایلیش بهره‌برد و احساس کند که کارشان را می‌کنند.

تیغ‌های جدید را آنتوان یکی از آشنایان قدیمی مأمور شکنجه ساخته است. او هم ابزارهایی که می‌برند را دوست دارد. ابزارها را ظریف و محکم تیز می‌کند. آدمی ماخولیایی است. راستش ژان کمی از او می‌ترسد. آنتوان در وجودش جنونی تلخ و خشم و داس بلندی را مخفی می‌کند، سرخورده از اینکه هرگز فرود نیامده ممکن است غافلگیرانه ضربه‌ای فرود آورد. غل و زنجیر را نه از روی علاقه به ابزارها که با عشق به خون ریخته‌شده آماده می‌کند. روش‌ها و دستگاه‌های پیچیده را برای تشدید رنج ابداع می‌کند. محاسبات را انجام می‌دهد و طرح می‌کشد، انسان‌ها را تصور می‌کند که فریاد می‌زنند و جان‌هایی را که درهم می‌شکنند. اغلب این سؤال را از خودش می‌پرسد: «چه چیزی را می‌توان تحمل کرد، چه چیزی را می‌توان تاب آورد که از خود مرگ قوی‌تر باشد؟»

آنتوان با سودای شکنجه خودش را به جلاد نزدیک احساس می‌کند. اغلب با او در مورد ابداعاتش حرف می‌زند، طرح‌هایش را به او نشان می‌دهد و ایده‌هایش را برایش توضیح می‌دهد. اگر به آنجا خوب نگاه کنی، با این شیب کلنگ واردشده به هیچ عضو اساسی آسیبی نمی‌زند، می‌تواند گوشت

مقعد را تا گردن سوراخ کند؛ شگفت‌انگیز است، ها؟ تیزی عریض، وزن متهم و دیگر هیچ! حتی نیازی به فشار آوردن به پاها نیست. می‌نشانیمش. جاذبه و طبیعت بقیه کارها را می‌کند.

چیزی که دو مرد را متمایز می‌کند، ارتباط با زمان است. ژان دوست دارد به‌خوبی، تر و تمیز، دقیق و چشمگیر کار کند. آنتوان به رنج‌های بزرگ علاقه دارد.

۷

ژان رفته است پی دستورالعمل‌هایش. خلاف آنچه گاهی مردم تصور می‌کنند، تخیلِ جلاد بر شکنجه حاکم نیست. قاضی عالی‌قوانین را مشخص می‌کند. او علاقه‌مند است نمادهای بسیاری را وارد رنج‌ها کند؛ نمایش باید سخن بگوید. معنای سوزاندن یا فروکردن یکسان نیست. قاضی این‌گونه افکارش را بیان می‌کند و حرکات مأمور شکنجه را ابداع می‌کند. برای او شادی بی‌پایانی است که حکم دقیق اجرا شود. مثل نقاشی که دنبال رنگش می‌گردد یا نویسنده‌ای که پی ضرباهنگش است، او هم تخته‌شستی‌اش را زیر و رو می‌کند. و وقتی بالأخره چیزی که می‌خواهد می‌یابد شادی‌ای تمام‌عیار جسمش را تسخیر می‌کند. موافقم! دستگاه ایده‌آل است.

بنابراین فقط دستورالعمل‌هایش را دیکته می‌کند. دستورالعمل‌ها را بی‌اشتباه رونویسی می‌کنند و بعد می‌دهند دست مأمور شکنجه.

قاضی عالی‌هنگام اجرای حکم به خود می‌بالد. قرائت اثرش را تحسین می‌کند. بیش از جوش و خروش‌ها، این فکر که او در برقراری عدالت حضور داشته -انگار که ناگهان تعادل دنیا برقرار شده باشد- اشباعش می‌کند. تقدیسی اخلاقی: شر تضعیف می‌شود. دست‌هایش را پاک‌تر از هرکس دیگری احساس می‌کند. آیین دادرسی، روند و متونی این‌گونه آراسته را دوست دارد. حتی عنوان منصبش چیزهای زیادی به او الهام می‌کند. قاضی عالی.

شب، کارگرها روی سوارکردن دکورها کار کردند. چوب‌ها را بریدند و فلزات را پیچاندند و برافراشتند و مستقر کردند. نمی‌شود خطر کرد که صحنه فروبریزد. آبروریزی را تصور کنید، مأمور شکنجه روی سکوی فروریخته و زانورده بر زمین. اعدام کاری جدی است. مردها به این موضوع آگاهند؛ حق اشتباه ندارند. میخ‌ها بررسی و آزمایش شده‌اند.

اسکلتی موقتی ساخته می‌شود که باید بتواند زیر جانی که ستانده می‌شود تاب بیاورد.

آنها مدّت زیادی کار کردند. ساعت نمایش را در خانه‌هایشان خواهند خوابید.

سرها به سمت محل می‌روند. جزر و مدی آرام سنگفرش‌ها را می‌پوشاند. ساعتِ ضیافت هنوز فرا نرسیده است. مُرده‌ها، حتی زمانی که سزاوار این مجازات تشخیص داده شوند، حباب‌های بی‌رنگ و روی پوچی را در وجودمان آشکاره می‌کنند. جان‌های مجرم به جانب ظلمات روانه می‌شوند. اغلب شعله‌ها و زنجیرهای سنگین را تصوّر می‌کنیم و تودهٔ بدن‌هایی را که انگار رگشان را می‌زنند، عرق می‌کنند و شکوه‌های سرکوب‌شده در گرما. پوست‌ها به سرخی غل و زنجیرهایی هستند که آنها را دربرگرفته‌اند. رنج‌های وحشتناکی تحمّل می‌شود؛ اندام‌ها از هم وا می‌روند و چشم‌ها از حدقه بیرون می‌زنند. حتی دیگر نمی‌توان مُرد؛ باید شقاوت را تا همیشه با خود داشت. کرم‌ها و اسپرم‌ها به لته‌ها می‌چسبند. آب از بینی‌ها راه می‌افتد. ملعون‌ها یکی پس از دیگری همچون انگل‌ها در کثافت‌هایشان می‌خزند. توده‌ای تهوع‌آور، مردان کثیف و جان‌های نکبت‌بار. این است دوزخ.

با او چه خواهند کرد؟ تخته‌شستی وسیع است، می‌توانید به ما اعتماد کنید. باید خجالت بکشیم؟ مدّت زیادی است که عدالت را برقرار می‌کنیم. سنت‌های خودمان را داریم و به آنها وفاداریم. رسوم فراموش نمی‌شوند؛ حریصانه رسوم را به خدمت می‌گیریم تا نگذاریم از بین بروند؛ با دندان‌هایمان به پس‌گردنشان آویزان می‌شویم. قوانین انسانی و قوانین خانوادگی زبان خودشان را دارند. باید از جامعه دفاع کرد.

مردم جمع شده‌اند؛ مهمه‌شان شنیده می‌شود. بچه‌ها دور محل می‌دوند. بقیه از همین حالا روی شانه‌های پدرهایشان نشسته‌اند. تماشاچیان دادگاه دوباره سر و کله‌شان پیدا می‌شود. به نظر می‌رسد مغرورند، از همین حالا گره‌گشایی نمایش را می‌دانند.

در انتظار می‌خورند و می‌نوشند و می‌خندند.

نزاع‌هایی اینجا و آنجا درمی‌گیرد؛ کینه‌های قدیمی همسایه‌ها و قرمساق‌ها. سه تا ناسزا و دو تا کشیده حوالهٔ هم می‌کنند. وقتی ملال از بین نرود، ترش‌رویی‌ها و کج‌خلقی‌ها را رو می‌آورد. ما شاهد آنها هستیم بی‌اینکه در زد و خوردهای بی‌حاصل و فریادهای ناخوشایند برآمده از سینه‌های دو مرد بی‌شور و شوق و شیفتهٔ آبجو سهمیم شویم که خون سرد، خون جنگ‌های معمولی را تراوش می‌کنند و حتی با تعطیلی کافه‌ها همدیگر را می‌زنند. یالا، جدایشان کنید، حرف‌های تکراری را بلدیم. امروز اتفاق‌های کسل‌کننده اعصاب را به هم نمی‌ریزد، لاقیدانه سر می‌شود.

خوک‌ها جلو سکو به صف شده‌اند. برای جلوگیری از بدرفتاری با آنها، کمی دور از جمعیت جا داده شده‌اند. باید ببینند. کنار هم جمع شده‌اند. پوستشان به هم می‌چسبد. گاهی یکی از آنها سعی می‌کند بگریزد. بقیه همراهی‌اش می‌کنند. به هم تنه می‌زنند. اگر می‌توانستند احتمالاً پای هم را لگد می‌کردند. اما بندها خیلی زود جلوشان را می‌گیرد. طناب‌ها کمر و پا و قلبشان را می‌فشارد. حیوان‌ها تحریک شده‌اند. شاید به همین زودی دارند مرگ را احساس می‌کنند. نباید نگران باشید خوک‌های کوچولو، هنوز نوبت شما نرسیده. یکی دیگر قرار است رنج بکشد. و نمایش به شما پیشکش می‌شود. او را در شهر می‌کشند. نه خبری از سیگار هست نه الکل و با این حال طناب تنگ دارد او را خرد می‌کند. تحقیرها بلافاصله از راه می‌رسد. اخ و تف‌ها، زباله‌ها، گاهی سنگ‌ها به سمت متهم پرتاب شده‌اند. هدف آنقدرها هم زخمی‌کردنش نیست - مأمور شکنجه این کار را بر عهده خواهد گرفت- بلکه ابراز موافقت است. باید خودی نشان داد.

لوئی و ریشار و همراهان سعی می‌کنند از مشتری‌شان حفاظت کنند. خیلی لت و پارش نکنید لطفاً، این کار را بگذارید برای ما، شغل ما این است که او را در وضع مناسب تا محل ببریم. چه اتفاقی خواهد افتاد اگر متهم هلاک‌شده پای چوبه دار ظاهر شود؟ اصلاً تا به حال چنین اتفاقی افتاده؟ آه بله، احتمالاً مردم طغیان می‌کنند؛ بلدند گاز بگیرند. و خُب با جسم چه می‌کنند؟ طبق پیش‌بینی روی تل بزرگ هیزم می‌سوزانندش. یا ولش می‌کنند توی خیابان‌ها پیوسد. خوک پیش رفت. ریشار طناب را به دیرک بزرگی که روی سکو کاشته شده محکم گره می‌زند. خود را جلو جمعیت دیدن تأثیرگذار است. چه هیاهویی! لوئی، تازه‌کار کوچولو که چندان به این وضع عادت ندارد احساس می‌کند همه استخوان‌هایش دارد می‌لرزد. قلبش می‌کوبد، از نفس افتاده است. ریشار گفت باید آنجا کنار متهم بمانند تا مأمور شکنجه وارد میدان شود. چه تحقیری! آدم خودش را مثل جانی احساس می‌کند. مردها فریاد می‌زنند و زن‌ها پا به زمین می‌کوبند. آیا آنها دارند با این همه نفرت به من نگاه می‌کنند؟ ریشار راست می‌ایستد. چشمش را بسته است. معذب نیست، ظاهری کمابیش مغرور دارد. جمعیت برایش هورا می‌کشند. آنها جان محکوم را می‌خواهند و از ما تشکر می‌کنند که او را تا اینجا آورده‌ایم. ما تجسم عدالت و درستی هستیم. قطعه‌ای ضروری برای چرخ‌دنده، محوری که بدون آن تیغه گیوتین یحتمل در خلأ فرود خواهد آمد و هوا و دود را خواهد برید.

رعشه‌ها به آرامی محو می‌شود. لوئی راست می‌ایستد. به ریشار نگاه می‌کند و احساس می‌کند فرد مهمی است.

۲

نه نقاب بر چهره دارد نه کلاه صورت‌پوش، می‌خواهیم صورتش را ببینیم. مثل همیشه پیراهن و شلوار راه‌راه پوشیده است. نشان‌های خانوادگی‌اش را مثل خالکوبی بر پشت و آستین‌هایش به رخ می‌کشد؛ دستی که شمشیر و نردبان و چوبه‌داری را گرفته است. بین جمعیت برخی پدرش را به یاد می‌آورند که کمی کوتاه‌تر بود. از آنجا که ژان هنوز زنی برای خودش دست و پا نکرده، هیچ‌کس نمی‌داند آیا خواهد توانست تداوم خاندان عجیبش را تضمین کند یا نه.

برایش هورا نمی‌کشند بلکه با آمیزه تلخی از غبطه و بی‌اعتمادی نگاهش می‌کنند. او مردی است که حساب‌هایمان را تسویه می‌کند. نانوا نان او را برعکس می‌گذارد تا با بقیه نان‌ها قاطی نشود. فروشندگانش نمی‌توانند جلوش را بگیرند که هر روز مُشتی از اجناسشان را برنماید چون قانون به او این اجازه را داده است. قانون لعنتی دو مُشت [۳۲]، بعد باید همه سبزیجات بساط را بشویند. فقط تصوّر کنید که چقدر خون دست‌هایش را آلوده کرده است.

باید گفت که شگفت‌انگیز است. با این اندام‌های شکل‌گرفته برای نزاع، مشت‌های بزرگ و شانه‌های پهن. مثل خرس پیش می‌رود. با انگشت‌هایش استخوان‌ها و دست‌های شما را می‌شکند، چهار شقه‌تان می‌کند و اگر لگدی به عقب بیندازد، شاید صورتتان خرد و خاکشیر شود. قطعاً ابلیس در وجودش لانه کرده است. البته انسانیتی هولناک نیز دارد. و آنجاست که باعث سقوط جان‌ها می‌شود: این هیولا مردی است در خدمت انسان‌ها. چه کار می‌کند تا بدون مشکل بخوابد؟ آیا تصاویر عذاب ابدی بی‌وقفه به ذهنش خطور می‌کند؟ آیا به خاطر شدت درهم‌شکستن‌ها و بریدن‌ها به چیزی مثل بدنی بی‌اندام و بی‌عذاب وجدان تبدیل شده است؟ اگر خودش را سرزنش نمی‌کند، اگر با همه این شکنجه‌ها و قطع عضوها به آسانی زندگی می‌کند، حتماً تا حالا به ماشین بدل شده است. انسان - ماشین، ساعتی با عضلات. این همه ریختن خون دیگران، خون خود آدم را هم خالی می‌کند.

می‌گویند قبلاً جلادها وجود نداشتند؛ اگر کسی مجرم بود، اهالی به سویس سنگ پرت می‌کردند تا بمیرد. بنابراین همه او را می‌گشتند اما هیچ‌کس واقعاً نمی‌گشتش. به سختی حذف می‌شد.

وقتی در نمایش شرکت می‌کنیم زیبایی نمایش کمتر است؟

ژان خوک را از چند پله بالا می‌کشد. هر دو بی‌تکلف وسط سکو می‌ایستند. جمعیت فریاد می‌کشد، بعد آرام می‌شود. جلاد حرکتی می‌کند و آنها از او اطاعت می‌کنند.

دو زانو نشسته، طناب در یک دست و با دست دیگر آرام ابزارهایش را کف سکو می‌گذارد. فلزات چوب را له می‌کنند؛ ماشین سنگین شکنجه. تیغ‌ها و پیچ‌های قلاب‌دار و قلاب‌های نوک‌تیز در آفتاب می‌درخشند و درخشش‌ها را همچون رگه‌های بلور به چشم‌ها می‌تابانند. تماشاگران نفس را حبس می‌کنند. دیگر فقط صدای سکه‌هایی شنیده می‌شود که ناگهان در صندوق اعانه می‌افتد.

خانوادهٔ کودک به‌خوبی در مرکز ردیف اول جاگیر شده‌اند. هیچ‌چیز را از دست نخواهند داد. پدر تردید دارد که دخترش را روی شانه‌هایش بنشانند؛ آیا واقعاً او باید همه‌چیز را ببیند؟ مادر دیگر به آنها نگاه نمی‌کند، همهٔ حواسش به چهرهٔ جانی است - چشم‌ها و دندان‌هایی که فرزندم را دریدند. آیا وحشی اصلاً پشیمان است؟ نمی‌توانم هیچ‌چیزی در صورت سرخس بخوانم، نه ترس، نه عذاب وجدان، هیچ‌چیز.

مأمور شکنجه انگار افکار مادر را شنیده است که کارش را آغاز می‌کند. به کمک ریشار، مجرم را با پاهای باز به لوح بزرگی از چوب بلوط می‌بندد. سپس دستگاه را سرپا می‌کند تا تخته عمودی باشد و سر خوک بالا و لمبرهایش پایین. نوعی تصلیب. حیوان شروع می‌کند به ناله‌کردن. ماهیچه‌هایش فشرده می‌شود؛ سعی می‌کند خودش را آزاد کند اما موفق نمی‌شود. محکم بسته شده و هرچه بیشتر دست و پا می‌زند، طناب‌ها بیشتر توی گوشتش فرومی‌روند. قطره‌های درشت خون تیره از پاها جاری می‌شود. برخی آنجا لخته‌های سیاهی را می‌بینند که نشت می‌کند، شر پاکسازی می‌شود. مجرم فریادی خفه سر می‌دهد و به نظر متوجه می‌شود که هیچ سودی ندارد که از خودش دفاع کند. پشتش به تخته می‌چسبد. شکمش را عرضه می‌کند. پوستش کلفت و صورتی و سفید است. اندامش جمع می‌شود.

حیوان کمی به سوی زمین سر می‌خورد. پس جلاد طناب دیگری زیر شکمش می‌بندد تا نگهش دارد. با چاقوی ضامن‌دار به آرامی گونه‌ها را می‌شکافد. دو حلقهٔ زمخت روی پوست صورت ترسیم می‌کند؛ یکی چپ یکی راست. خوک سرش را تکان می‌دهد و پوزه‌اش را کاملاً باز می‌کند اما قبل از اینکه بتواند جیغ بکشد، ژان با گاز انبر بزرگی که با دو دست می‌گیرد، پوست گونه‌هایی را می‌کند که حاشیه‌هایش را ترسیم کرده بود. زوزه‌ها به گوش می‌رسد. کشیش دعا می‌خواند. خوک لخته‌های خون را از کناره‌های صورتش تف می‌کند. دندان‌هایش که معمولاً پنهان است دیده می‌شود. برای رسیدن

به دندان‌های آسیای بزرگ که این‌گونه پوست رویشان کنده شده مقاومتی نمی‌کند و ژان با گازانبر کوچکتري بعضی از آنها را می‌گیرد. عصب‌ها در برابر جدا شدن مقاومت می‌کنند و جلاد باید سه بار کارش را تکرار کند تا دندان‌های بزرگ را بیرون بکشد. اما دندان‌ها بالأخره تسلیم می‌شوند و او آنها را همچون یادمان پیروزی می‌شمارد.

آنها را می‌گذارد زمین. مردم متوجه می‌شوند؛ لُپ‌خور دیگر لُپ نخواهد خورد.

خون پخش می‌شود. عملیات ادامه می‌یابد. جلاد با تیغی عریض‌تر چیزی روی شکم مجرم ترسیم می‌کند. آیا به این دلیل است که جمعیت خیلی دور است یا پوست بیش از حد کلفت است یا در برابر شکافتن خیلی محکم است؟ به سختی نمادی که رسم می‌کند تشخیص داده می‌شود. چه اهمیتی دارد، او علامت‌خورده و نشانه‌دار و متمایز و این حرکت به‌تنهایی معنای بسیاری در خود دارد. خوک دیگر فریاد نمی‌زند، سرفه می‌کند، انگار دارد از درد خفه می‌شود.

امروز صبح سرب را در روغن ذوب کرده‌اند. دیگ هنوز گرم است؛ وقت استفاده از آن رسیده.

جلاد به آرامی و بادقت مایع جهنمی را در طول داغ‌های روی بدن مجرم سرازیر می‌کند. با توجه به طرح‌های تیغ، اول روی شکم، بعد توی سوراخ‌هایی که از این به بعد جای گونه‌هایش را می‌گیرند. لحظه‌ای تصور می‌شود که مجرم مُرده است و سرب‌ها خفه‌اش کرده اما وقتی ژان آخرین قطره‌های روغن جوشان را روی پاهایش، جایی که طناب‌ها گوشت‌هایش را خورده، خالی می‌کند حیوان بیدار می‌شود و این فلزات را که مسمومش می‌کنند از گونه‌هایش بالا می‌آورد. چشم‌هایش به طرز غریبی دودو می‌زند.

به نظر می‌رسد جلاد تنها کسی است که خودش را درگیر عمق این نگاه هولناک نمی‌کند. حالا یکی از میله‌های بزرگی را برداشته که برای شکستن مفصل‌بندی‌ها و ضربه به مفاصل استفاده می‌شود. شاید یک‌خرده زیاده‌روی کرده است. بدن دیگر پاسخی نمی‌دهد؛ می‌گذارد جلاد به سوبیش حمله‌ور شود.

زمان را نباید از دست داد. دادگستری درخواست دار زدن کرده و کسی مُرده‌ای را -حتی اگر خوک باشد- به دار نمی‌کشد.

گره طناب دار آماده شده است. مثل همیشه طناب را دور گردن می‌اندازند.

طناب به لطف قرقه‌ای که آن بالا قرار گرفته محکم است. ژان خوک را از تخته‌اش باز می‌کند. کشیش با صدای بلند دعا می‌خواند. دیگر هیچ ابری در آسمان نیست.

مأمور شکنجه از سکو پایین می‌آید. جسم درهم‌شکسته حیوان به‌تنهایی دراز شده، طناب سرش را کمی بالا آورده است. ژان دستگاهی را راه می‌اندازد و تق، دریچه کف پایین می‌رود. خوک انگار که نجات یافته با گونه‌های شکافته و اندام برانگیخته در هوا تاب می‌خورد.

مؤخره: بازی کورها

حالا باید کورها را پیدا کرد. آنها کار نمی‌کنند و از همان کودکی طرد شده‌اند؛ چه کسی پسری غوطه‌ور در تاریکی را می‌خواهد؟ کورها همچون حیوان‌های کمین‌کرده در خیابان‌ها ول می‌گردند. بینی‌شان را تیز می‌کنند تا حضور افراد را احساس کنند و صدای پیاله فلزی کوچکی را درمی‌آورند تا سگ‌های بیندازند توی آن. آنهایی که نمرده‌اند این‌گونه یک دست به دیوار قدم می‌زنند و ترحم دیگران را طلب می‌کنند؛ آنهایی که کتک می‌زنند، گوشمالی می‌دهند و مشت می‌کوبند، سختکوش‌ها و بی‌ناها که گاهی از تگه نان یا چند پول سیاه دل می‌کنند و این‌گونه زندگی فقیرانهٔ محبوسان را چند ساعتی طولانی‌تر می‌کنند.

همان‌طور که گفتم آنها را نشسته در پیاده‌روها پیدا می‌کنند، تا گوش در لجن فرو رفته‌اند و معامله‌ای بهشان پیشنهاد می‌شود. خُب ما خوک بزرگی داریم که باعث می‌شود مدتی طولانی غذا گیرتان بیاید. ببینید - ببخشید، این مصطلح است - شاید بتوانید این خوک را به دست بیاورید. بله آقا. به شما چوب‌دستی محکمی خواهیم داد که عین پاهایتان بزرگ است و اگر با این اسلحه حیوان را بکشید، گوشتش متعلق به خودتان خواهد بود.

باور کنید کم‌اند کسانی که این پیشنهاد را رد می‌کنند. مردانی نفرت‌انگیز که این‌گونه در ظلمات دست و پا می‌زنند سخت گرسنه‌اند.

می‌پذیرند. یکی دو روز نگهشان می‌دارند؛ بهشان نوشیدنی می‌دهند، ریششان را می‌تراشند و تر و خشکشان می‌کنند و سپس روز جشن فرا می‌رسد.

تلاؤو شراب قرمز در شهر پیدا است. نقاب و موسیقی، فریادها و سروصداها بلند است. هر چیزی را به آسمان پرتاب می‌کنند؛ خرده‌کاغذهای رنگی، آرزوها، اشک‌ها و بطری‌ها. صورت‌ها با غوغای آرایش‌ها از ریخت می‌افتند. انگار همه‌چیز در حال خون‌ریزی است؛ لته‌های بی‌دندان از ورای لبخندها، چشم‌های سوخته با دودزها، گوشت‌هایی که رقص تکانشان می‌دهد.

همه مثل پاییز می‌نوشند تا خشکه برگ‌ها را فوت کنند و علیه سرمایی بجنگند که به‌زودی استخوان‌ها را به‌صدا درمی‌آورد.

امسال نمایشی در پیش خواهد بود که دوستش دارند. بنایی سرپا کرده‌اند که شبیه رینگ است. چهار دیرک مربعی و طناب‌هایی که دیرک‌ها را به هم وصل می‌کند. جمعیت به آرامی جمع شده‌اند. می‌خواهند ببینند. بچه‌ها روی شانه‌ها حمل می‌شوند و جفت طناب‌ها کنار هم قرار گرفته‌اند. پاها به هم می‌خورند و چندباری لگد می‌شوند. عذرخواهی‌ای مختصر و حادثه فراموش می‌شود اما وقتی بدن‌ها کمی محکم‌تر به هم می‌خورند و انتظار

رعایت ادب می‌رود، اینجا و آنجا کشمکش‌های مختصری با سروصدای بسیار درمی‌گیرد. کسی چندان نگران نمی‌شود، وعده خون‌هایی که در راه است هیجان دیگری دارد.

ده کور را رد می‌کنند. کار ساده‌ای نیست. باید جمعیت را شکافت و ضربه‌ها را مهار کرد. اخ و تف‌ها اول از بین دو دندان بزرگ پیش نشت می‌کند و بعد تا پس گردن بینوایان می‌رسد. صف عجیبی است، ده کور محکم به طنابی چسبیده‌اند که همه را کنار هم نگه می‌دارد؛ تسبیحی از جسم‌های سرگشته.

وارد رینگ می‌شوند. برخی با سر انگشت‌ها به سرعت تعیین موقعیت می‌کنند، بقیه بی‌حرکت، به نظر می‌رسد که از هیجان استقبال می‌کنند. شرط‌بندی‌ها با صداهای خشن رتق و فتق می‌شود. دوازده‌تا روی کوتاهه، سی‌تا روی تپله. ده مرد بی‌ریخت بر بلندای امیدشان می‌لرزند. طبق وعده به هرکدام از آنها چماق سنگینی داده می‌شود. چماق‌ها را برمی‌دارند. الآن شروع می‌شود. بله، بجنبید، باید شروع شود.

خوک طناب به گردن روی زمین کشیده می‌شود. چاق و قطعاً زشت است. بوی گند حیوانی را می‌دهد که به‌زودی می‌میرد، از اینجا حسش می‌کنند.

سریع، سریع، در میدان مبارزه رهایش می‌کنند. و بازی شروع می‌شود. با دیدن همه این علیل‌ها که باد را می‌شکافند و با چماق‌های بزرگشان به زمین ضربه می‌زنند، بلندبلند می‌خندند. وقتی همدیگر را می‌زنند حتی بیشتر می‌خندند. خوک می‌دود، نمی‌گذارد بگیرندش. ده تنابنده با سرعت تمام می‌کوبند؛ هرچه ضربه‌ها بیشتر تکرار می‌شود، احتمال گشتن حیوان بیشتر می‌شود. خوک هجوم می‌آورد، از حمله‌ها دور می‌شود. کورها زخمی یا مُرده یا بیهوش ولو می‌شوند. مردم می‌خندند، فریاد می‌زنند و وقتی سرها دو نیم می‌شود نگاه می‌کنند. وقتی حیوان از دست کورها درمی‌رود ظاهر احمقانه‌ای دارند و روی همکاران پهن زمین شده‌شان سکندری می‌خورند. برخی کورمال‌کورمال روی زمین دست می‌کشند؛ زانوها روی زمین ترق تروق می‌کند. برخی دور هم می‌دوند و به هیجان می‌آیند. دیگر کسی چندان نمی‌داند که آنها دارند با هم می‌جنگند یا می‌کوشند نشان پیروزی را تصاحب کنند.

آشفتگی می‌خواهد. جسم‌ها خسته‌اند، همین. خوک بین دو مردی که آنجا افتاده‌اند پنهان می‌شود. انگار تسلیم می‌شود و حتی برای ضربه چماق التماس می‌کند. به هم می‌گویند رانش، گوشت رانش زخمی شده، کسانی نعره‌زنان سعی می‌کنند سه کوری را که هنوز سرپا هستند راهنمایی کنند. آن پایین، سمت چپت، احمق. بالأخره کور کوتاه‌قد بر سر حیوان ضربه می‌زند. تمام شد، کوتاهه برنده شد. تماشاچیان متفرق می‌شوند. خوب تفریح کردند، حسابی تفریح کردند.

Zénith-Hôtel.1

Demain Berlin.2

Octobre.3

Finitude.4

Mâcher la poussière.5

۶. الهه‌های سرنوشت «آتروس» و «لاخسیس» و «کلوتو» بودند. اولی ریسمانی می‌بافت، دوّمی تا جایی که دلش می‌خواست آن را دراز می‌کرد و سوّمی یک جا می‌بریدش. این ریسمان را زندگی آدمیزاد می‌پنداشتند. - م

Pierre.7

Nougier.8

Antoine.9

Bogeat.10

Richard.11

Stéphane Lapostrof.12

Hector Barbin.13

Lucien.14

Bernard.15

Jeanne Forton.16

Édouard Petit.17

Colombes.18

Edmond Ternier.19

Bernard Lavidier.20

...D.21

Georges.22

Paul.23

Jean.24

Louis.25

۲۶. کلاه‌هایی به شکل گوش خر که معلّم‌ها بر سر شاگردان بی‌انضباط یا آنهایی می‌گذاشتند که نمره‌های بدی گرفته بودند. - م

Christian.27

Martha.28

Lucie.29

Gérard.30

Mariol.31

۳۲. در فرانسه قدیم مأموران دادگستری می‌توانستند دو مشت از غلات و مواد غذایی (شامل میوه‌جات، تخم‌مرغ، سبزیجات و...) را که در بازار فروخته می‌شد به‌رایگان بردارند. - م



Le procès
du cochon

Oscar
Coop-Phane

اسناد به‌جا مانده از قرن سیزدهم تا هجدهم میلادی نشان می‌دهد که در اروپا و خاصه در فرانسه حیوانات نیز دقیقاً مانند انسان‌ها محاکمه می‌شدند و حیوان متهم با وکیل مدافعش در برابر قاضی و دادستان و اعضای هیئت‌منصفه و حضار حاضر می‌شد.

داستان محاکمه خوک از روزی شروع می‌شود که یک خوک در گشت و گذار روزانه‌اش کودکی را به قتل می‌رساند و از محل جنایت دور می‌شود. با سر و صدای مادر نوزاد، مردان روستا خوک را زیر درختی خوابیده می‌بندند در حالی که خون داغ از دهانش جاری است. قاتل دستگیر و به‌دست دادگستری سپرده می‌شود تا دادگاه عدالت را جاری کند. داستان اصلی از همین‌جا آغاز می‌شود: خوک چگونه باید از خودش دفاع کند؟ رفتار انسان‌ها در برابر موجودی که زبان دفاع از خود ندارد چگونه است؟

نویسنده جوان این رمان با طرح چنین داستان جسورانه‌ای، نگاهی نمادین و انتقادی دارد به سیستم‌های قضایی‌ای که وظیفه‌شان برقراری عدالت است اما ظاهراً بویی از آن نبرده‌اند. داستانی که اگرچه ریشه در قرون گذشته دارد اما هنوز هم برای این روزها تازه است.

The Socialist Pig and Mince in Paris - Elixien Tihon

